جلال آل احمد

سرگذشت کندوها

مرکز پخش



«۳۱»

سرگذشت کندوها

چاپ دوم

جلال آل احمد

چاپ اول : بهمن ۱۳۳۳

چاپ دوم : تیر ۱۳۵۰

□ سرگذشت کندوها ـ در ۵ هزار نسخه

□ نوشتهٔ : جلال آل احمد

□ تصاویر از : محمد بهرامی

□ ناشر : انتشارات رواق

□ مرکز پخش: انتشارات توس ـ صندوق پستی ۶۵ ـ مشهد

□ چاپ : مسعود سعد ـ شاه‌آباد ـ تلفن ۳۱۸۷۴۵

□ ثبت کتابخانهٔ ملی ۵۵۹ / ۲۱ر۵ر۵۰

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر به‌موجب وصیت زنده یاد **جلال آل احمد** توسط بانو سیمین دانشور (آل‌احمد) و آقایان پرویز داریوش و شمس آل‌احمد به‌اتفاق، انجام گردیده است. درآمد این چاپ و هرچاپ بعدی به‌مصرف توصیه شده خواهد رسید.

به همین قلم

قصه و داستان	دید و بازدید
	از رنجی که می بریم
	سه تار
	زن زیادی
	مدیر مدرسه
	نون والقلم
	نفرین زمین
مشاهدات	اورازان
	تات نشین های بلوك زهرا
	در یتیم خلیج (جزیرهٔ خارك)
مقالات	غرب زدگی
	هفت مقاله
	سه مقالهٔ دیگر
	ارزیابی شتابزده
	کار نامهٔ سه ساله
سفر نامه	خسی در میقات
ترجمه	قمار باز از داستایوسکی
	بیگانه از آلبر کامو (با اصغر خبره زاده)
	سوء تفاهم از آلبر کامو
	دستهای آلوده از ژان پل سارتر
	باز گشت از شوروی از آندره ژید
	مائده های زمینی از آندره ژید (با پرویز داریوش)
	کرگدن از اوژن یونسکو
	عبور از خط از ارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

لطفاً اصلاح بفرمایید

صفحه	خط	نادرست	درست
۳۰	۶	همدیگ	همدیگر
۳۰	۷	پسه...	پسه‌وردار
۳۰	۹	عله	عمله
۴۹	۴	یارغاش	یارغارش
۶۱	۶	کردند	کنن
۶۱	۱۲	بودند	بودن
۷۲	۱۸	اصلا وابدا	اصلن وابدن

جلال آل احمد

سرگذشت کندوها

قصه



۱

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . یك کمندعلی بکی بود یك باغ داشت. تو باغش هم دوازده تا کندوی عسل داشت. کندوها را سینه‌کش آفتاب، وسط سبزه‌ها وگلها، زیردرختهای سیب و زردآلو، روی سکوکارگذاشته بود و زمستان‌که می‌شد جلوی انباری اطاق بالاش را خالی می‌کرد وکندوها را تودرگاهیش می‌چید و سالی پنجاه من عسل می‌فروخت. دیگر نه غصه‌ای داشت نه دلهره‌ای و نه شب بیداری و نه آبیاری . و نه لازم بود داسغاله بردارد و صبح تا غروب زیرآفتاب دروکند. درست است که کمند علی بك مزرعه هم داشت، بستان هم داشت، دو سنك هم از قنات بالا آسیاب سهم آباء اجدادیش بود،باغ تو دهش هم از باغهای سوگلی بود ـ درست است که سالی هفتاد خروار گندم و جو می‌فروخت و پنج خروار کشمش ، صیفی کاریش هم از اول تابستان تا وسطهای قوس خیار و خربزه و کلم و چغندر می‌داد ـ همهٔ اینها درست . اما چیزی که تو همهٔ دهات

اطراف مایهٔ اسم و رسم کمند علی بك بود، همین دوازده تا کندوی عسل بود، که نه پولی بالاش داده بود و نه زحمتی پاش کشیده بود. سال می‌آمد و سال می‌رفت و کمند علی بك یك دفعه کندوها را جا به جا می‌کرد و یك دفعه هم کندوهای تازه را که با ترکه‌های انار و تبریزی بافته بود بغل کندوهای قدیمی می‌گذاشت تا زنبورها که زیاد می‌شوند و جاشان تنك می‌شود جا و مکان تازه داشته باشند. دیگر باقیش با خود زنبورها بود که از شب عید تا شب چهله می‌آمدند و می‌رفتند و عسل درست می‌کردند. کندو هم نه مثل گندم بود که سن بزند و ملخ بخورد و نه مثل میوه که شته بگیرد و کرم بگذارد. دهاتی‌های دیگر هی جان می‌کندند تا یك تخم را ده تخم کنند و شب بیداری می‌کشیدند تا آب صیفی کاریشان پس و پیش نشود و کمند علی بك با خیال راحت سبیل‌هایش را می‌تابید و دم مسجد ده چپق می‌کشید و به‌همه افاده می‌فروخت. که چه شده؟ که دوازده تا کندوی عسل دارد. زمستان پنج سال پیش که رفته بود ده پایین عروسی، خانه خواهی‌که آنجا داشت یك کندوی خالی بهش داده بود و یادش داده بود که چطور کاسهٔ شیره را توش بگذارد و دیگر کاریش نباشد. کمند علی بك هم همهٔ دستورها را به‌کار بسته بود و کندو را تو درگاهی اطاق بالاگذاشته بود و دیگر اصلا به صرافت کندو نیفتاده بود. زنبورهای عسل هم هرکدامشان که راه‌گم‌کرده بودند یا از خانه و زندگیشان فرارکرده بودند، تك تك و دسته دسته به هوای شیره سراغ کندوی تازه آمده بودند و از ترس سوز و سرما جا خوش‌کرده بودند. و اول بهار که کمند علی بك به‌یاد کندو افتاده بود دیده بود تو کندو وزوزی به‌پاست که نگو! خوشحال



يك كمند على بكى بود يك باغ داشت. تو باغش هم دوازده تا كندوى عسل داشت.

وخوم کندورا جابه‌جا کرده‌بود وتو باغ آورده‌بودوبازرفته‌بود پی کارش تاآخرهای‌پاییز که صاحب پنج‌من عسل شده بود. درست است که چون هنوز راه و چاه را بلد نبود، همچه‌که در عقب‌کندو را بازکرده بود زنبورها ریخته بودند سرش و تا دو روز صورتش و دستهایش پف داشت ؛ ولی عوضش عسل شیرین وگران بود وتلافی دردها درآمده بود. سال دیگرهم یك‌کندو را دوتاکرده بود و بعدهم دوتا را چهارتا، تا رسانده بود به دوازده‌تا. تازه اگر همهٔ‌کندوهایش را نگهداری‌کرده بود حالا برای خودش صاحب شانزده تاکندو می‌شد. اما سال پیش یکیش را فرستاده بود برای همان خانه خواهی‌که فوت وفن کار را بهش‌یادداده بود. ویکیش راهم‌برای عروسی پسر کل قربونعلی‌داده‌بود تا جلوی داماد براش سه بارروی چهار پایه بکوبند و جار بزنند : «کمند علی بك یه‌کندی هادا ــ خانه آبادان» و همهٔ دهاتی‌ها یکمرتبه جواب بدهند: «خانه آبادان». ازین‌گذشته دوتا ازکندوهاش راهم‌آخر پاییزسال‌گذشته مورچه‌زده بود واین بودکه شانزده‌تا شده بود دوازده‌تا! حالا نه‌خیال‌کنیدکه‌کمند علی بك آدم بی‌دست وپایی است‌که نتواند زندگیش را ضبط و ربط‌کند،ها! نه. پسرکوچکه‌اش‌یکروزتوباغ‌بازی می‌کرده تنه‌اش به دوتا ازکندوها می‌خورد وکندوها می‌افتدکف باغ و پسره هم صداش را درنمی‌آورد وکندوهارا مورچه می‌زند.

دست‌برقضا شب بعدهم نوبت‌آب باغ‌بوده وکندوها راآب هم می‌گیرد. وتاکمند علی بك فانوس به‌دست و بیل به‌کول بیاید سراغ باغچه،کارازکارگذشته بوده. درست است‌که‌کمند علی بك همان شبانه پسرش را اززیرلحاف بیرون‌کشیده بود وبه‌فلك بسته بود؛ ولی چه

فایده؟ و صبح که رفته بود سراغ کندوها دیــده بود بچه زنبورها تــو سوراخهای ششگوشه خفه شده‌اند و عسل‌ها را مورچه زده. امــا باز به‌خودش تسلا داده بود که « خوبیش اینه که از موماش کاری بـرمیاد. اقلا دو تاکلاف رو می‌شه باهاش موم کشید .» ... خلاصه با همهٔ اینهـا کمند علی بلك بازهم صاحب دوازده تاکندو بود و درو همسایه‌هاش کـه بیشتر فقیروفقرابودند و آمدکار همسایه را آمدکار خودشان می‌دانستند می‌گفتند : «اینم اومدکارشه. اگه امسال دو تاکندوش خراب شده، سال دیگه ده تا جاش میاد.» بعضی‌ها شان هم که حسودیشان می‌شد یاباهاش بد بودند می‌گفتند : «نکبتش شروع شده . یا دوتا ازگاب‌گوسبنداش می‌میرن یا دو تا مزرعه شو آب می‌بره .» اما از آنجاییکـه کمند علی بلك حساب‌کارش دستش بود نه ازگاو و گوسفندهاش چیزی سقــط شد و نه سیلی آمد تا دو تا مزرعه‌اش را ببرد. همهٔ فکر و ذکرش هم این بود که چه بکند تا تلافی ضرری راکه بچه‌اش بار آورده در بیاورد .
این بود که شب‌های دراز زمستان مدتها پیش خودش فکر کرد و نقشه کشید و سـری هم بـه خانه‌خواه ده پـایین دست زد و بـا هر کس دیگر که‌از کندو و زنبور عسل سررشته داشت مشورت کرد و راجع به ذخیرهٔ زنبورها و خاصیت شیره باهاشان صحبت کرد و بعدکه برگشت بیست و چهارتا از درختهای میوهٔ باغش راکه‌کرم خراب کرده بود از کمر برید، تاکندوها را روی آنهاکار بگذارد. بعد هم رفت دوازده تا کندوی تازه راکه با ترکه‌های انار وتبریزی بافته بودگذاشت سینه‌کش آفتاب که خشك بشود. خلاصه نزدیکی‌های شب عید بود که خیالش از از بابت کندوها راحت شد. و حتم داشت که تا دو سه مــاه دیگر بــه

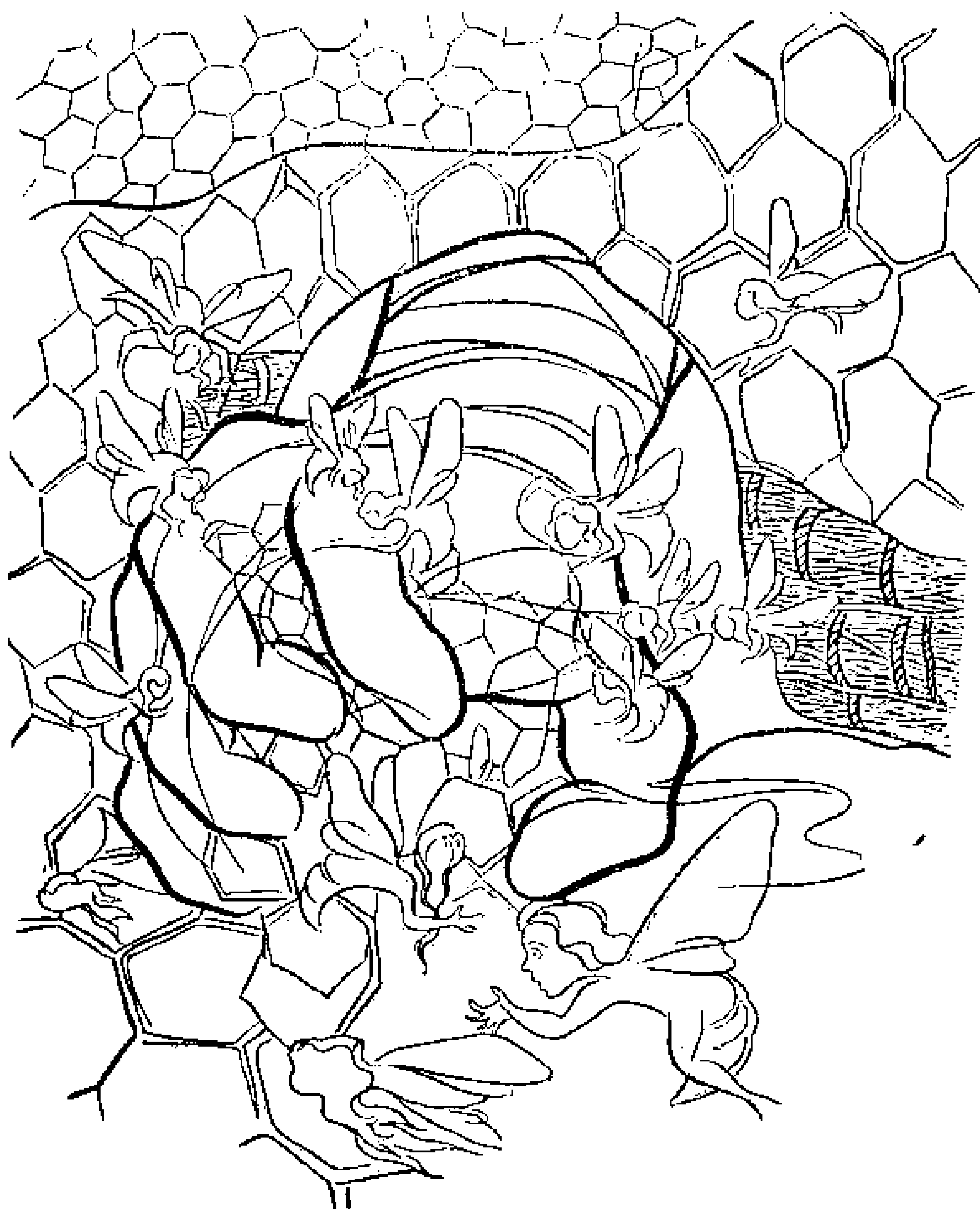
جای دوازده‌تا، بیست وچهارتا کندو دارد. اما هنوز یك‌کار کوچك باقی مانده بود تا نقشه‌اش کامل بشود. ولی خودش هم نمی‌دانست که چرا ازین کار کوچك آخری وحشت دارد. مثل اینکه به دلش برات شده‌بود که این کار آخری را نباید بکند. بازهم تا دو سه هفته بعد از عید با خودش کلنجار رفت و هی کلاهش را قاضی کرد. یاد ضرری افتاد که پسرش پاییز پارسال بار آورده بود .بعد یاد کندوی اولی که بایك کاسهٔ شیره اینهمه‌زنبور را جمع کرده بود، بعدهم به یاد حرف‌های خانه‌خواه ده پایین و تجربه‌های او ؛ و دست آخر به این نتیجه رسید که باید دل و جرأت داشت . و عاقبت آخرهای ماه دوم بهار یك روز صبح زود دست‌هایش را نمد پیچید و رفت سراغ کندوها . در یکی یکی کندوها را از عقب بازکرد و دور تنها «شان» عسلی را که توی هر کندو برای ذخیرهٔ سال زنبورها می‌گذاشت، با چاقو تراشید و ذخیرهٔ زنبورها را برداشت وجای هر کدام یك کاسهٔ گلی شیره گذاشت.ودوباره درعقب کندوها را بست و رفت . و برای خودش دو من دیگر عسل داشت .

حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم سراغ زنبورها .

۲

اما زنبورهای عسل برای خودشان برو بیایی داشتندکه نگـو . ولایتشان دوازده تا شهر داشت و شهرهاهم نزدیك به هم بود وشکوفه ها تازه باز شده بود و تا دلت بخواهد گل وگیاه زیـر بـالشان بود و خلاصه خدارا بنده نبودند. صبح تا غروب یك پاشان توشهر وخانه و زندگیشان بود و یك پاشان روی گلها . اصـلا یك جـا بند نمی‌شدند . مثل‌اینکه می‌ترسیدند شکوفه‌ها تمام بشود. هنوزشیرهٔ این‌گل رانمکیده، می‌پریدند می‌رفتند روی یك‌گل دیگر. و هنوز سلام واحوال پرسیشان با این یکی تمام نشده، دلشان شور خانه و زنـدگیشان را می‌زد و پـر می‌کشیدند و بر می‌گشتند. به شهر که می‌رسیدند ومی‌دیدندآب ازآب تکان نخورده دلشان قرص می‌شد وچینه دان‌هاشان‌را خالی می‌کردند تو انبارهای شهر و دوباره برمی‌گشتند سراغ‌گلها . یا اگر گشنه‌شان بود سری به انبار ذخیره می‌زدند واز خانم باجی ابواب جمع اموال شهر، جیره شان را می‌گرفتند و هول هولکـی مـی‌خوردند و بـاز می‌رفتند

دنبال‌کارشان. درست است که ازین پاییز تا آن پاییز فقط یك انبار ذخیره آذوقه داشتند، اما به همین یکی هم قناعت می‌کردند و هیچکدام هم نمی‌دانستند انبارهای دیگر، که سرتاسر سال پرش کرده‌اند چطوری سر به نیست می‌شود. فقط اینرا می‌دانستند که آخر هر پاییز بلا می‌آید و هرچه خوراکی دارند می‌برد . و دیگر به این هم عادت کرده بودند. آخر هر پاییز که می‌شد یعنی وقتی شهرپرو پیمان بود و تمام سوراخ ـ سمبه‌هاش از آذوقه پر بود، بلا یواشکی می‌آمد. دیوار عقب شهررا از جا می‌کند و می‌آمد تو و دارو ندارشان را برمی‌داشت و می‌برد. بلا یك چیز خیلی گندهٔ سفت وچغر بود که زنبورها اول‌ازش می‌ترسیدند وفرار می‌کردند. اما وقتی می‌دیدند داردزندگیشان‌را به‌هم می‌زند دسته جمعی می‌ریختند سرش و تا می‌توانستند نیشش می‌زدند. ولی مگر فایده‌ای داشت؟ نیششان‌را تاته فرو می‌کردند به‌تن بلا و هرچه زور داشتند می‌زدند تا از حال بروند و چهار چنگول یك‌گوشه‌ای بیفتند . بعضی‌هاشان هم از بس جوش و جلا می‌زدند نفس آخر را می‌دادند و قبض رسید را می‌گرفتند . اما آنهایی‌که هنوز جان داشتند وقتی به حال می‌آمدند می‌دیدندتمام شهرخراب شده، همهٔ محله‌ها وانبارها باخوراکهای‌توش سر به‌نیست شده،ولش زنبور مرده‌هااینور وآنورافتاده. بعدکه‌یکی یکی پامی‌شدند وراه می‌افتادند تا شهررا رفت وروب‌کنند ولاشه‌ها را ببرند بیرون، می‌دیدند نه بابا یکی از انبارهای ته شهر دست نخورده مانده . این بود که یك خرده امیدوار می‌شدند ودوباره دست می‌گذاشتند به‌کار. درست است که پیر ـ پاتال‌ها و ننجون‌ها کم کم حس کرده بودند که‌این بلای هر ساله بوی صاحبشان را می‌دهد و باید یك جوری مربوط‌بهش



بلایك چیز گندهٔ سفت و چغر بود که سالی یکبار می‌آمد و نیش زنبورها هم بهش کارگر نبود.

باشد . اما نمی‌فهمیدند چرا وقتی صاحبشان تو باغ راه می‌رود این بلا باهاش نیست . و همین بود که بازهم صاحبشان را دوست داشتند . اما نمی‌توانستند بفهمند که خوراك آنهـا به‌چه دردصاحبشان می‌خورد ؛ و خانه و زندگیشان به چه دردش . خلاصه ازین بلای هرساله گذشته ، زنبورها غصهٔ دیگری نداشتند. سرما که می‌گذشت، هرروز صبح تا غروب جان می‌کندند تا آذوقهٔ زمستانشان را فراهم کنند . نه خوابی داشتند نه استراحتی. ویك‌ریز آنقدر کارمی‌کردند وبدو بدو می‌زدند تا ازپا بیفتند. بعضی هاشان یك هفته،بعضی‌ها ده‌دوازده روزعمرمی‌کردند و خیلی که هنر داشتند سی دفعه می‌توانستند طلوع و غروب خورشید را ببینند . خوب حالا اینجا را داشته باشید تا ببینیم زنبورها امور ولایتشان را چه جوری رتق وفتق می‌کردند .

اول‌بایدبرایتان‌بگویم که‌زنبورهاازهمان‌عهددقیانوس ازبلاهاییکه بابا آدم سر ننه حوا آورده بود چشمشان ترسیده بودو ازکار آدمیزاد پندگرفته بودند و همهٔ کار و زندگیشان را سپرده بودند دست علیا ــ مخدرات . یعنی دست عمقزی‌ها وبی‌بی‌گیس درازها و خاله‌خانباجی‌ها و شاباجی خانم‌ها. و نرینه‌ها را فرستاده بودند مرخصی. بعد هم که قابیل دست به‌کش پیداکرده بود وبرای پزدادن به علیا مخدرهٔ خودش زده بود هابیل را درب و داغون‌کرده بود ، درس عبرت‌گرفته بودند ؛ وهمان چند تا نرینه‌ای را که برای روز مبادا نگه می‌داشتند ، همچه که داماد از حجله درمی‌آمد، همه شان را قتل عام می‌کردند وخودشان را از شر هرچه آقا وآقا بالاسر بود خلاص می‌کردند. وعروس خانم را با سلام و صلوات از حجله در می‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه

بالا. که چه خبره ؟ که ایشان شده‌اند خانم والدهٔ همهٔ زنبورهایی کـه باید بعداً بدنیا بیایند ! و بعد ازین کیا بیای همهٔ شهر هستند ! و همهٔ زنبور ها هم خود به‌خود می‌فهمیدند که باید به ایشان «شاباجی خانم» گفت و بالای حرفشان هم حرفی نیاورد . شاباجی خانم از همهٔ زنبورها گنده‌تر بود واز همه بیشتر عمر می‌کرد وگاهی شش‌تا بهار را می‌دید ومعلوم است که علاوه براینها از همه، جاافتاده‌تروسرد وگرم روزگار چشیده‌تر بود . چون هرچه باشد فقط او بود کـه توتمام شهر زنبورها داماد به خودش دیده بود. شاباجی خانم علاوه بر رتق و فتق امور شهر، کارش تخم‌گذاشتن بود. از اول بهار تخم می‌گذاشت تاآخر پاییـز. و قراول یساول‌ها از بس تخـم‌های شابـاجی را جا بـه جا می‌کـردند از نفس می‌افتادند. راه که می‌رفت، ناهارش راکه می‌خورد، یا وقتی می‌خواست به پسکوچه‌های شهر سرکشی کند همینطورتخم می‌گذاشت و می‌رفت. و قراولهایی که همیشه دنبالش بودند وبادش می‌زدند یکی‌یکی تخم‌ها را بر می‌داشتند می‌بردند تو خانه‌های مخصوص می‌گذاشتند تا وقتش برسد و زنبور بچه‌ها سر از تخم در بیاورند .

اما باقی‌کار شهر به‌عهدهٔ باقی زنبورها بود . از شاباجی خانـم گذشته، زنبورها چند دسته بودند وهردسته به‌نوبت یك‌کاری‌می‌کردند. یك دسته زنبورهایی که صحرا می‌رفتند و سروکارشان باگل‌ها بـود . یك دسته عمله بناها و معمار باشی‌ها. یك دسته قراول‌ها وکشیك‌چی‌ها و دستهٔ آخری سپورها و پسه وردارها . زنبور صحرایی‌ها آفتاب کـه می‌زد ته‌بندی مختصری می‌کردند وراه می‌افتادند. دسته دسته می‌شدند و شاد و شنگول هر دسته به سمتی می‌رفتند . یکدسته می‌رفتند سراغ

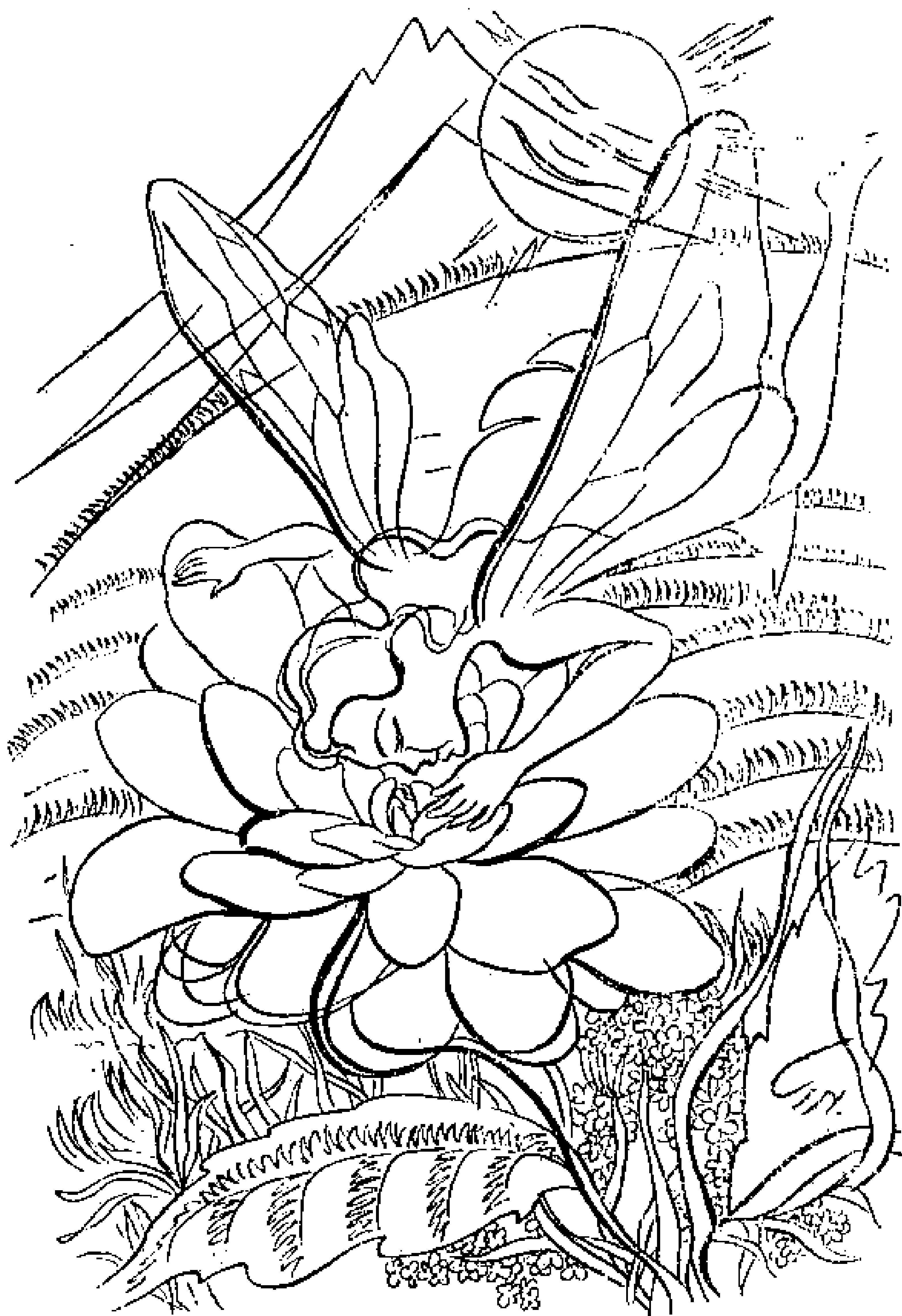


بعدهم که قابیل زده بود هابیل را درب و داغون کرده بود، زنبورها عبرت گرفته بودند.

باغ بالادست که شکوفه‌هاش‌تازه‌باز شده‌بود ودرختهارا رنگ کرده بود. یکدسته سراغ مزرعهٔ زیر قنات که زمزمهٔ آبش همیشگی بود . ودستهٔ دیگر سراغ شقایق‌های کوهی که صبح،زودتر ازهمهٔ‌گلها باز می‌شدند. و اگرچه راهشان دور بود عطرشان حسابی مست می‌کرد. وهر دسته به‌مقصد که می‌رسیدند رقصی روی هوا می‌کردند و چرخی دور هم می‌زدند و از همدیگر خدا حافظی می‌کردند و هرکدام می‌رفتند سراغ یك‌گل . اول دورش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و بعد براش آواز می‌خواندند و خوب که نرمش می‌کردند روش می‌نشستند. و اگر گل باز نشده بود، چون می‌دانستند که هنوز از سرمای دم صبح می‌ترسد، رو به‌خورشید التماس می‌کردند که تندتر بتابد و خودشان هم به‌کمك خورشید چند بار ها می‌کردند تاگل‌گرمش بشودوزودتر چشمش راباز کند. و اگر هم لازم می‌شد درگوشش زمزمه می‌کردندکه «وازکن جونم . وازکن چشمات رو . ببین خورشید چه‌گرمه ! ببین بال وپرمن چه قشنگه ! ببین از چه راه دوری اومده‌م ! وازکن چشمات‌روقربون.» وگل‌که بازمی‌شد تازه‌کار زنبورها شروع می‌شد. اول یواشکی ماچش می‌کردند و می‌پریدند جای دیگرش می‌نشستند و دم به ساعت هم در گوش گل زمزمه می‌کردندکه مبادا بترسد ودو باره خودش را جمع کند. آنوقت شیرهٔ ترو تازه و نسیم صبح خوردهٔ‌گل را با زبان باریك و تو خالیشان می‌مکیدند و باهاش برای فردا قرار ومدار می‌گذاشتند و می‌پریدند. و همینطور ازین گل به آن گل تا چینه دانهاشان را از شیره و عطرگل‌ها پر می‌کردند و می‌بردند تو انبارهای شهرشان خالی می‌کردند وبازبرمی‌گشتند. وتا غروب‌آفتاب‌کارشان همین بود. وقتی

هم آفتاب می‌خواست دست از کار بکشد و گل‌ها هم کم‌کم سردشان می‌شد وچرتشان می‌گرفت، زنبورها سیروپرو بعضی وقت‌ها تلوتلوخوران بال می‌کشیدند وبرمی‌گشتند به‌شهر. ومی‌آمدند سراغ خانه‌های ششگوشی که محل کارهرکدامشان بود؛و قراربود تااول سرما ازعسل پرشان کنند. وتاصبح فرداهمین‌جورباشیره‌وعطرگل‌هاورمی‌رفتند. اول گرمش می‌کردند، بعدبهش‌مایه می‌زدند ،بعدساعتهاورزبهش‌می‌دادند وزیروروکم وزیادش می‌کردند تامی‌شد عسل ؛ویك خانهٔ ششگوشه‌را باهاش پرمی‌کردند. درش‌راهم موم‌می‌گرفتندکه‌تریزدوکارشان که‌تمام می‌شد دیگر آفتاب‌هم زده‌بود .آنها هم‌دست‌و پاهاشان‌را، مخصوصاً شاخکهاشان راباآب دهنشان می شستند وبالهاشان‌را اطو می‌زدند واگر کارشان‌زودترتمام شده‌بود ،به‌انتظار در آمدن آفتاب چرتی‌می‌زدند و بعدپا می‌شدند ومی‌رفتند سراغ جیرهٔروزشان وته بندی می‌کردند.وباز راه می‌افتادند ومی‌رفتند صحرا. وهمین‌جور مثل روز پیش.

اما عمله بناهاکارشان این‌بودکه بایك‌جورمخصوصی ازشیرهٔ گلها هی موم بسازند والگدکنند وخشت بزنند وبدهنددست معمار باشیها. و آنهاهم،ازطاق شهر گرفته‌تا پایین،یکی‌یکی‌خانه‌های ششگوشه‌را بسازند وزیر هم بچسبانند تا برسندکف‌شهر. واین‌محله‌که‌تمام شدبروند سراغ محلهٔ بعدی. تقسیم‌بندی شهرونقشه‌کشی هم‌به‌عهدهٔمعمارباشیهابود.یعنی بایدمعین کنندکدام‌محله‌برای‌پیرها، کدام‌برای جوانها، کدام برای‌انبار آذوقه‌وکدام‌برای‌نگهداری‌تخم‌ها. یاپهنی کوچه‌هاآنقدر، کلفتی‌دیوارها آنقدر، وازین‌جورکارها. تعیین جا و مکان خانهٔ شاباجی‌خانم هم با معمارباشیها بودکه حتماً مرکزشهرباشد ومحفوظ و خشك باشد.



هر کدام می‌رفتند سراغ یک گل. اول می‌بوسیدندش. بعد دورش می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند.

اما قراولها و کشیك‌چی‌ها که قلدرتر از زنبورهای دیگر بودند، کارشان این بود که شهر را مواظبت کنند. دم دروازهٔ شهر کشیك بدهند که مبادا غریبه‌ای بیاید تو؛ یا شیرهٔ سمی بـا خودش بیاورد. و کوچه‌پسکوچه‌ها را سرکشی کنند که مبادا درز باز کرده باشد یا نم پس داده باشد. تخم‌هارا جابجا کنند که هوا بخورند و خفه نشوند. خانه‌هارا یکی‌یکی وارسی کنند و ببینند اگر زنبور بچه‌ای زودتر از موعد دارد سر از تخم درمی‌آورد نصیحتش کنند و بهش بگویند که «بچه جـون اعجله نکن، هنوز خیلی زوده. تو بایس خودت رو واسهٔ این دنیا اگر دن کلفت تر از اینا بکنی» و باقربان صدقه راضیش کنند که یکی دو روز دیگر هم صبر کند. یا اگر تخمی را مورچه زده یا خراب شده بیندازند بیرون تاسپورها بردارند ببرند. ورد پای مورچه‌را بگیرند و بو بکشند که از کجای شهر رخنه کرده تا عمله بناها را خبر کنند که سوراخش را موم بگیرند. قراولها و یساولهای شاباجی خانم هـم از همین‌ها بـودند که به‌نوبت مواظبتش می‌کردند و پابه‌پاش همه‌جا می‌رفتند و فرمانهاش را اطاعت می‌کردند. دیگر برایتان بگویم دفتردستك کـارهـای شهر، سرشماری زنبورها، خبر آوردن از باران و ابرو آفتاب، سرگوش آب دادن به‌شهرهای همسایه و نقشه کشیدن برای کوچ و دسته‌بندی آنهایی که باید کوچ بکنند و آنهایی که نـباید بکنند، یاجار زدن خبرهای مهمی که اتفاق می‌افتد توی شهر، وازین جور کارها همه‌اش با قراولها و کشیك چی‌ها بود.

اما سپورها و پسه‌ور دارها کارشان این بود که همهٔ خانه‌ها و کوچه‌ها وانبارها را رفت‌وروب کنند و با آب دهنشان آبپاشی. کثافت‌ها را ازشهر دور کنند و نگذارند هیچ‌بوی دیگر غیراز بوی موم و عسل توی شهر بلند

بشود. لش زنبور مرده‌ها را که از زور خستگی اینور و آنور می‌افتند جمع کنند و ببرند بیرون. دیوارها و کف خانه‌ها و کوچه‌ها را آنقدر بسابند تا برق بیفتد. و دیگر برایتان بگویم نگذارند یك ذره گرد و خاك توی تمام شهر پیدا بشود.

خلاصه همهٔ زنبورها یکریز کار می‌کردند تا از پا بیفتند. پز و افاده‌ای هم برای همدیگ نداشتند. نه معمار باشیها دماغشان را بالا می‌گرفتند که به پسه و بزازها فخر بفروشند. و نه سپورها شاخکهاشان را پایین می‌انداختند که خجالت بکشند. و نه قراولها بادتو آستینشان می‌کردند که برای جمله مردنی‌ها کرکری بخوانند. همه‌شان مثل همدیگر کار می‌کردند و می‌دانستند هم که کاردسته جمعی‌شان باعث این میشود که انبارهای آذوقه‌شان سرتاسر سال پر باشد و با آنهمه شلوغی که توی شهرشان هست خون از دماغ یکی هم نریزد.

جانم برایتان بگوید ـ همهٔ این کارها هم زیر نظر شاباجی خانم می‌شد. و علاوه بر این‌ها هر اتفاق دیگر هم که توی شهر زنبورها می‌افتاد خبرش را برای شاباجی خانم می‌بردند و ازش دستور می‌گرفتند. این بود که آخر پاییز وقتی بلا می‌آمد و شهر را با تمام محله‌هاش غارت می‌کرد و به‌هم می‌ریخت شاباجی خانم جلو می‌افتاد و خودش دستور می‌داد. اول شهر غارت شده را تروتمیز می‌کردند و انباری را که دست نخورده بود، مهروموم می‌کرد و کلیدش را می‌سپرد دست ابواب جمع اموال شهر. بعد معمار باشیها را می‌گفت نقشهٔ شهر را از نو بکشند و خلاصه همه دست می‌گذاشتند به کار، تا شهرشان را دوباره بسازند. اما هنوز یکی دوتا از محله‌ها را نساخته بودند که سرما شروع می‌شد و

دیگر نه‌توی بیابان گلی پیدا می‌شدکه صمغ داشته باشد و نه زنبورها از ترس سرما جرأت می‌کردند پا از در شهر بیرون بگذارند. بعد هم زنبورها هرکدام علیل‌تر و بی‌بنیه‌تر بودند زودتر، وقلچماق‌ها وجوانها دیرتر، ازتك و دو می‌افتادند و دست وپاهـاشان را تو سینه‌شان جمع می‌کردند وبالشان را به‌خودشان می‌پیچیدندوبرای خواب زمستانی‌مهیا می‌شدند. اما تا سرما خیلی سخت بشود وهمهٔ زنبورها تو لاك خودشان بروند هر روز یك دسته از قراولها شهر را می‌پاییدند ، و انبار ذخیره را سرکشی می‌کردند؛ و زنبورهایی را که به‌خواب رفته بـودند یك گله دورشاباجی خانم جمع می‌کردند. وبرف اول‌که می‌افتاد، قراولها هم خودشان را جمع وجور می‌کردند، وانبار را مهرو موم می‌زدند و دروازهٔ شهررا از تـوموم می‌گرفتندکه سرما تـو نیاد، وآخـر از همه می‌آمدند روی کپهٔ زنبورها می‌افتادند و تا بهارسال بعد می‌خوابیدند. وسال بعد بوی بهارکه از روی ولایت زنبورها می‌گذشت موم دروازهٔ شهرها آب می‌شد ونسیم بهار می‌آمدتو. وزنبورها را یواش یواش از خواب بیدار می‌کرد وراهشان‌می‌انداخت. گلها هم‌کم‌کم باز می‌شدند وزنبورهایی‌که باید بروند صحرا وعطروشیرهٔ‌گلها را بمکنند وبیاورند، می‌دیدند ای داد بیداد! انبار ندارندکه عطرگلها را توش خالی‌کنند. و قراولها هم‌می‌دیدندکه جا ومکانی برای تخمها نیست. آنوقت‌همه‌شان به‌یاد بلا می‌افتادندکه پاییزگذشته آمده بود وشهررا غارت‌کرده بود. این بودکه از روی ناچاری همهٔ‌کارشان را زمین می‌گذاشتند ومی‌رفتند به‌کمك عمله بناهاومعمارباشیها. و تا می‌توانستند موم درست می‌کردند که شهر هرچه زودترساخته بشود. و تا ساختمان شهرتمام بشودتخمهای

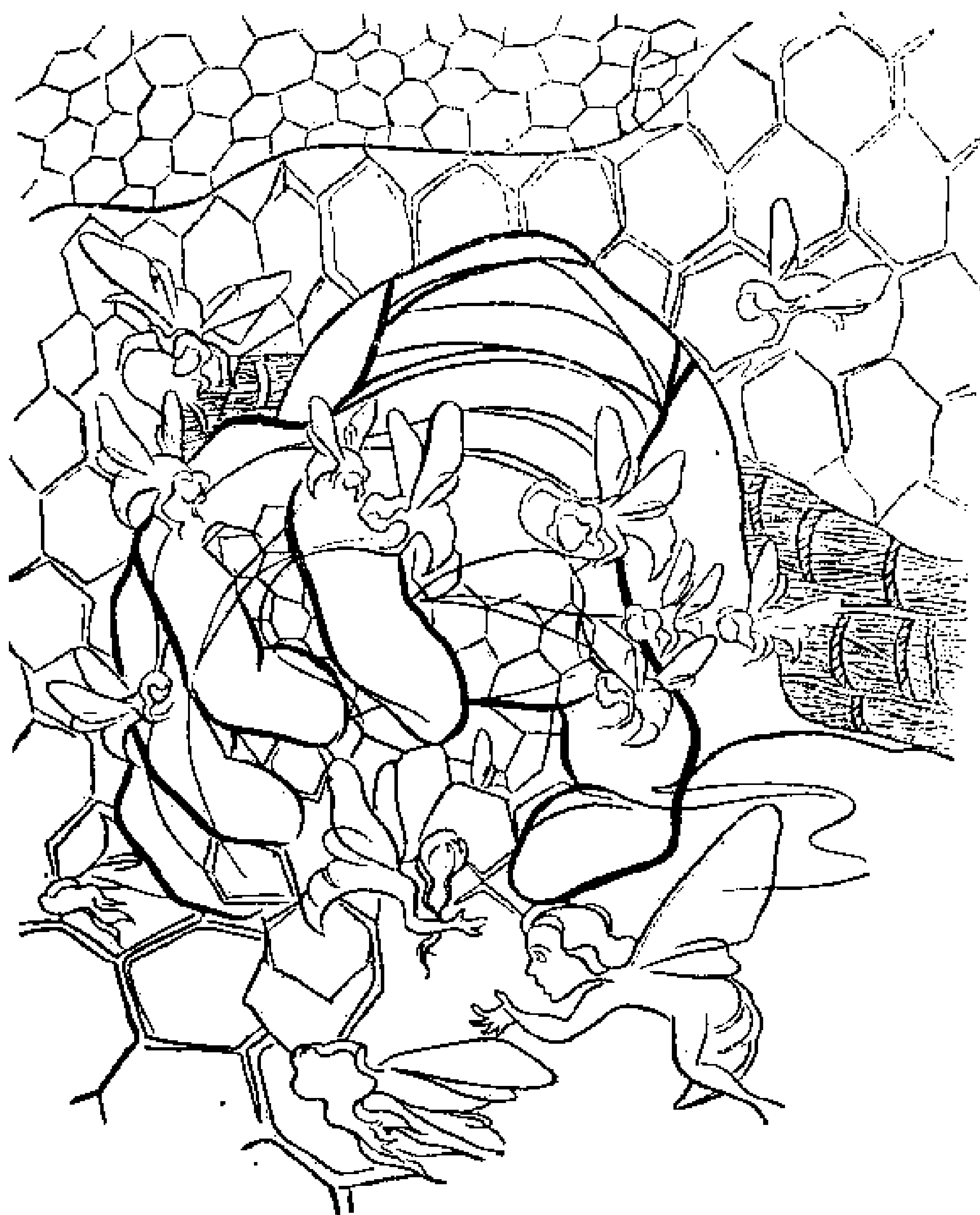
پارساله هم یواش یواش بزرگ شده بودند و سراز لانه درآورده بودند و راه می‌افتادند. دوسه روزهمان توی شهر پریدن را تمرین می کردند و بعدکه بالهاشان وشاخکهاشان قوت می گرفت می آمدندبه کمك آنهای دیگر وهرکدام دنبال کاری می‌رفتندکه ازشان برمی آمد.

آقام که شما باشید درهر دوازده تا شهر ولایت زنبورهـا کار و و زندگی همین جورها بود. ومحله‌ها یکی‌یکی ساخته می‌شد. بچه‌هـا یکی‌یکی سراز تخم در می‌آوردند و خانه‌هـای ششگوش یکی‌یکی از آذوقه‌پرمی‌شد.تاماه دوم بهارکه یکدفعه زنبورها ملتفت می‌شدند توی شهرجای سوزن انداز نیست.این بودکه شاباجی‌خانم یکدسته‌ازقراولها را می‌فرستادتا توی‌ولایت سروگوشی‌آب بدهندوفکرشهرتازه‌ای‌بکنند. وجا ومکان تازه‌که معین می‌شدزنبورها را دودسته می کرد. بچه‌زنبورها وجوانك‌ها را می‌فرستاد به‌شهر تازه تا یك خرده سختی بکشند و قدر عافیت را بدانند و یواش یواش خودشان شهرخودشان را آبادکنند. و خودش با پیرپاتال‌ها وگیس سفیدها توشهر قدیمی می‌ماند که ساخته و پرداخته بود و رتق وفتق امورش آسانتر بود. زنبورها همـانجور که نمی‌دانستند بلاچیه و چه جوری میاد و چرا میاد و آذوقه‌شان را می‌خواهد چه کند، همین‌جور هم نمی‌دانستند چرا هر وقت می‌خواهند کوچ کنند یك جـا و مکان تـازه، درست مثل شهر قـدیمی‌شان دم دستشان آماده‌است. اما خوبیش این بودکه‌کله‌شان را برای فهمیدن‌این حرف‌ها به‌درد نمی‌آوردند وسرشان به‌کار خودشان گرم بـود. اینجور چیزها را هم به‌تقدیر حواله می‌کردند و دیگر عادتشان شده بود. ایـن بودکه وقتی به‌شهر تازه می‌رسیدند و می‌دیدند چهار دیواری شهرتـازه

فرقی با شهر قدیمشان ندارد، زودی شهر تازه را مثل شهر قدیمی‌نقشه‌کشی می‌کردند و می‌ساختند. و یك شهردیگر به‌ولایت زنبورها اضافه می‌کردند. خوب، درست است‌که زنبورهای هرشهر اینطورکه دیدیدهر سال دو دسته می‌شدند و از خواهر خوانده‌ها و زاد رودشان جدا می‌ماندند، اما همدیگر را فراموش نمی‌کردند. وقاصد و ایلچی به‌شهر همدیگر می‌فرستادند واز حال وروزهم خبردار می‌شدند. ودرست‌است که هرشهری برای خودش شاباجی‌خانمی داشت، باقابچی و قراول و وکشیکچی مخصوص. اما هروقت‌که اتفاق تازه‌ای می‌افتاد ایلچی‌ها راه می‌افتادند و ازین شهر به‌آن شهر خبر می‌آوردند و می‌بردند و وسیلهٔ مشورت این شهربا آن شهر می‌شدند.

خوب! حالاکه فهمیدیم حال و روز زنبورها از چه قراراست‌و کار وبارشان چه‌جور، می‌رویم سراغ قصه‌مان. جان دلم‌که شما باشید زنبورها برای خودشان همین جورها زندگیشان را می‌کردند وآزارشان هم به‌احدی نمی‌رسیدکه یکدفعه باز سروکلهٔ بلاپیدا شدوکاسه‌کوزه‌شان را به‌هم زد. آخرهای ماه دوم بهاربود. صبح زود یك دسته از زنبورها رفته بودند صحرا وباقیشان توی شهرمشغول رتق وفتق امور بودند و شاباجی خانم هم داشت برای خودش تخم‌گذاری می‌کرد وکارهای شهر را می‌رسید، که یك مرتبه خبرآوردندکه دیوار عقب شهر خراب شده و باز بلا آمده! زنبورها را می‌گویی! نزدیك بود از تعجب دوتاشاخك دیگر هم دربیاورند. شاباجی خانم به‌خودش گفت «نکنه بلاپشیمون شده باشه؟ اصلن نکنه فصل عوض شده باشه؟ نکنه سرما اومده باشه؟» خلاصه جای این فکرها نبود. زنبورها بی‌اینکه منتظر دستور

شاباجی‌خانم بشوند ریختند سربلا، که‌مبادا شهرشان را دوباره خراب کند. و تا شاباجی‌خانم‌خودش‌را به‌آخر شهر برساند که بلاهمان یك‌انبار ذخیره را که توی‌شهر بودبرداشته‌بودوبرده بود.وتا قاصد بفرستندصحرا و کمك بخواهند، کاراز کار گذشته بود ودو سه‌هزار تا از معمار باشیها و عمله بناها از پس‌نیش‌به‌تن بلا فروکرده بودند، بیحال افتاده بودند یا نفسشان بندآمده بود. دراین بین کمکی‌ها هم از صحرا رسیدند و تنها کاری که توانستند بکنند این‌بودکه زخمی‌ها را دوا درمان کنند وازشیرهٔ گلها که توی چینه دانهاشان داشتند به‌حلق آنهایی که ضعف کرده بودند بریزند؛ وبعدهم نعش‌ها را ببرند بیرون وشهررا تروتمیزکنند. وتازه‌از نعش‌کشی وپرستاری‌فارغ شده‌بودندکه‌یك مرتبه بوی شیره به‌دماغشان خورد وکشیکچی‌ها خبرآوردند، که ته شهرجای انبار ذخیره ، تــویك گودالی بزرك، شیره‌گذاشته شده! چه بکنند چه نکنند؟ زودی شاباجی خانم فرستاد عقب‌گیس سفیدها و خانم باجی‌هــا ونشستند به‌مشورت که «ای وای خواهر! دیدی چه خاکی به‌سرمون شد؟ دیدی باز بلا اومد؟ واینده‌فعه چه‌بیوقت‌هم اومد.نمی‌دونم‌این بلاچه بلاییه‌که به‌ذخیرهٔ‌کوفتی مام بند کرده.حالابچه مچه‌ها چی‌بخورن؟ وچه‌جوری‌دستشون‌بکاربره؟» ویکی‌دیگرشان‌گفت«آخه‌ننه‌مگه نشنیدی که‌میگن شیره‌جوونك‌ها راسست می‌کنه وازکارمیندازه؟» ویکی دیگر گفت«جزجیگربزنی‌الهی!مگه‌سالی یه‌دفه‌بست نیست‌که حالااول فصل‌کاراومدی؟اقلن‌صبرمی کردی‌اول‌سرما می‌اومدی‌که شهرپروپیمون‌باشه.»وبعدهم‌درد دلها که‌تمام‌شدنتیجه‌گرفتند که‌هیچکدام‌به‌شیره‌دست‌نزنند وطرفش‌هم‌نروند. واین‌دستور را قراولها توی شهر جارزدند و بعد هم قرارشد دوروبر گودال شیره را دیــوار



ایندفعه آخرهای ماه دوم بهار بود که یکدفعه باز سروکلهٔ بلا پیدا شد.

بکشند و روش را هم بپوشانندکه بویش‌به‌دماغ مورچه‌ها نرسد؛ وعمله بناها ومعمارباشیهاکارهای ساختمانی‌شانرا ول‌کردند وآمدندسراغ این کار. وبعدهم قرار گذاشتندکه ایلچی‌بفرستند سراغ شهرهای همسایه واز همولایتی‌های دنیا دیده‌ترصلاح مصلحت بکنند ونظربخواهند.

حالا نگو توی هردوازده تا شهرولایت زنبورها اوضاع از همین قرار است وشاباجی‌خانمها وگیس سفیدهای شهرهای دیگر هم به‌همین نتیجه‌ها رسیده‌اند وهمین دستورها را به‌همشهریهاشان داده‌اند. خلاصه هنوز آفتاب درست‌پهن نشده بودکه ایلچیها راه افتادند و ازین‌شهربه‌آن شهر، دم دروازهٔ شهرهای همسایه، با احتیاط نشستند وشاخکهـاشان را پایین آوردند و ازترس اینکه مبادا قابچیهای شهرهای همسایـه خیال کنند عوضی‌آمده‌اند یا قصد بدی دارند، اول احترام به‌جا آوردند و بعد سلام ودعای شاباجی خانم خودشان را برای شاباجی خانم آن‌شهر رساندند؛ وبعد خبرآمدن بلارا دادند وازحال وروزگارآن شهرپرس و جوکردند؛ و به محض اینکه خبرداز شدند آنجا هم قضیه ازهمان قرار است بال‌کشیدند وبه شهرهای دیگرهم سرزدند ووقتی دیدند همه‌جـا، حتی توشهرشاباجی خانم بزرگه -که پیرترین زنبورهای ولایـت تـوش زندگی می‌کردند ـ همین خبرهاست ، برگشتند به شهر خـودشان وبه‌شاباجی خانم‌خودشان‌گزارش دادندورفتند سراغ‌کارهای دیگرشان.

ازآنطرف‌شاباجی خانم‌بزرگه،یعنی‌کیابیای شهری که‌مال‌زنبور- های‌پیرو پاتال ولایت بود، وقتی‌دید قضیه جدی‌است وبلاسرهمهٔشهرها نشسته، باخانم‌باجیها وگیس‌سفیدهای شهرخودش مشورت‌کردکه چطور است قاصد بفرستیم‌اطراف وازولایتهای‌همسایه خبربگیریم؟ همه قبول

کردند و فرستادند دوازده تا از قراولها را خبر کردند که بالشان از بال ملخ هم درازتر بود و شاخکهاشان از مال مورچه پا درازها هم زودتر بو می‌شنید و خبر می‌گرفت. قراولها بدو بدو آمدند در اطاق شاباجی‌خانم بزرگه که چکارشان دارد. شاباجی‌خانم هن هن کنان در آمد و دستی به تنها شاخکی که براش مانده بود کشید و گفت «خاله کوکورمه‌ها، امروز میخام شماها رو بفرسم مأموریت. اما مواظب باشین که مأموریت بزرگه‌ها! میدونین که باز بلا اومده و بی‌موقع هم اومده. ذخیرهٔ شیره‌ها و همهٔ شهرهای ولایت‌رو ورداشته و برده. جاشم شیره نذاشته. شماها که از شیره خوشتون نمیآد ؟ هان؟» همهٔ قراولها کله‌هاشان را تکان دادند که یعنی نه. و شاباجی‌خانم بزرگه گفت «خوب، هیچکدوم از ماها شیره رو دوست نداریم. خودم یادمه چهار سال پیش یه‌دفه به اندازهٔ یه تخم مورچه شیره خوردم، تا دو روز پیلی پیلی می‌رفتم و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. اصلن شیره واسهٔ ماها بده. خوراك مانیست. خوراك مورچه‌هاست. خوراك ماهمونه که خودمون درستش می‌کنیم؛ وبلا هر سال میآد و غارتش می‌کنه. خوب، درست گوشاتون رو واز کنین که چی میخام بگم. ماقرار گذاشته‌ایم شمارو بفرسیم بولایت‌های همسایه تاسری بشهرهای دیگه بزنین و سرو گوشی آب بدین که ببینیم او نجاها چه‌خبره. اگه این دفه‌هم بلاسرهمه‌اومده‌باشه، خوب، بازمیگیم کار تقدیره. اما اگه بلا فقط درخونهٔ ما نشسته باشه بایس نشست وبراش فکری کرد. حالا فهمیدین چکارتون دارم؟» همهٔ قراولها گفتند «بله» و شاباجی‌خانم بزرگه گفت «پس یالا، همین حالا راه بیفتین. یادتون نره که سلام مارا نرسونین‌ها؟ یادتون‌هم باشه که بازیگوشی موقوف. مبادا خبردار بشم که یك کدو متون دلش واسهٔ

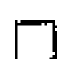
فلان گل رفته و کارش رو ول کرده: رفته عشق بازی‌ها! دنیا لارا دیفتین.»
بعد هم هردو تا از قاصدها را مأموریك طرف کرد وخیالش که ازین بابت راحت شد فرستاد عقب یکی از خانم باجیهای گیس سفید همسن وسال خودش که هم بادل وجرأت بود وهم استخوان دار و ساق وسالم که بهش «آبجی خانم درازه» می گفتند. شاباجی خانم بزرگه و آبجی خانم درازه ازبچگی باهم بزرگ شده بودند. دنیا را باهم دیده بودند و همهٔ آسمانها را باهم گشته بودند و روی همهٔ گلها باهم نشسته بودند. خلاصه ازوقتی سر از تخم در آورده بودند باهمدیگر بودند. از وقتی هم که شاباجی خانم بزرگه عروسی کرده بود وصاحب زاد و رود شده بود و کیابیای شهر، بازهم دوست زمان بچگیش را فراموش نکرده بود و یارغارش بود. آبجی خانم درازه ازراه که رسید دست گذاشت به آه و ناله که «می بینی خالقزی چه روزگاری شده؟ دیگه بچه‌ها از ذخیرهٔ سالشون هم نمی‌تونن خاطرجمع باشن. می‌بینی چه خیرو برکت رفته ؟! یاد اونوقتا به‌خیر. چه خونه وزندگی پروپیمونی داشتیم! نه ـ بلایی می اومد، نه قحط و غلایی بود! خوب، بگــو ببینم خالقزی چطورشد یاد ماکردی؟یعنی می گی چیکار بایس بکنیم؟ منکه دیگه‌دلم به‌کار نمی‌ره» آبجی خانم درازه درتمام ولایت تنهاکسی بود که به ـ شاباجی خانم بزرگه«خالقزی» می‌گفت. دوستیشان خیلی بیشتراز آداب ورسوم ولایت بود. شاباجی خانم بزرگه بعد ازچاق سلامتی، آبجی خانم درازه را به‌کناری کشید وگفت «می‌دونی چیه آبجی جون ؟راستش نمی‌دونم چرا صبح تا حالاهوای خونه وزندگی سرکوه به‌کله‌ام زده. یادته چه روزهای خوشی بود ؟ راستش می بینم با این بلایی کــه ما دچارشیم دیگه نمی‌شه دست رو دست‌گذاشت ونشست. چطوره یکی

رو بفرستیم سرخونه زندگی قدیمی‌سروگوشی آب بده ؟ چی‌می‌گی؟» آبجی خانم درازه کمی پا به پا کرد بعدگفت «می‌دونی خالقزی ، قرار نبود ازهم رودرواسی کنیم . خودت که می‌دونی تو تمام ولایت، ازهمهٔ بروبچه‌های قدیمی همین ما دوتا مونده‌ایم ، کس دیگه هم نمی‌دونـه خونه زندگی سر کوه یعنی‌چه وکجاست؟ اگه دلت می‌خادسری‌به‌اونجا بزنی یا بایس خودت بری یا من بایس برم . راستش من هم دلم خیلی هوای اونجا روکرده . تو این زمونهٔ قحطی وبی‌برکت دلم فقط به یاد همون روزها خوشه . چه عیب داره برم سری بزنم و بیام ؟ تو خودت که با این‌گرفتاریها و با این شکم پرت سرپیری نمی‌تونی کارت رو ول کنی‌وبری، می‌مونه من . منهم فرمون تورومی‌گذارم روچشمم . دیگه مقدمه چینی لازم نداشت . » شاباجی خانم بزرگه گفت « نه خواهـر ، مقدمه چینی نبـود . راستش راه خیلی دوره و منم دلم نمی‌آد تو رو به‌زحمت بندازم. ازتو چه پنهون یه‌خرده هم می ترسم. یعنی می تونی بری وبرگردی ؟ چطوره دوتام از همشهریارو با خودت ببری ؟ اصلن می‌خواستم‌باهات مشورت‌کنم. چطوره همهٔ‌بچه‌های‌ولایت‌رو ورداریم ببریم همونجا ؟ شاید چشمشون دنیا رو ببینه و مزهٔ زندگی روبچشن. راستش دلم براشون‌کبابه. ننه مرده ها ازوقتی چشم به‌دنیا واز می‌کنن تاوقتی سرشون‌رو جای پاشون بگذارن، آب خوش ازگلوشون پایین نمیره . یك ریز جون می‌کنن تا بلا بیاد ذخیرهٔ آذوقه‌شون‌رو بدزده . اما یعنی می‌گی‌قبول می‌کنن ومیآن؟یعنی‌حرفی، چیزی‌توش‌درنمی‌آد؟» آبجی خانم درازه گفت « فکر اینارو بعد می‌کنیم . اول بـایس رفت سروگوش آب دادکه اصلن‌هنوز خونه زنـدگی‌قدیمی روبه‌راه هست



شاباجی خانم بزرگه و آبجی‌خانم درازه به یاد خانه زندگی قدیمی مدتی گپ زدند و درد و دل کردند.

یا نه ؟» شاباجی خانم گفت «چی می‌گی خواهر؟ چه باشه چه نباشه مگه فرقی می‌کنه؟ ما که می‌تونیم تو این سولدونی‌های تنگ و تاریك زندگیمون رو علم کنیم چطور نمی‌تونیم سر کوه به اون بلندی راهش بندازیم ؟ اگرم اونجا خبری باشه تازه برامون سخت‌تره . از کجا که راهمون بدن . می‌فهمی ؟ فعلن کاری که تو بایس بکنی اینه که دست و پات رو جمع کنی، دوتام از همشهریارو با خودت ورداری و ببری ، سرو گوش آب بدی و تاشب نشده برگردی.» بعدهم آبجی خانم درازه ازروی خوشحالی شلنگی انداخت و فوراً راه افتاد .



خوب ! حالا چطور است تا قاصد ها برگردند و از ولایت های همسایه خبر بیاورند و آبجی خانم درازه هم به‌خانه و زندگی قدیمی سرکشی کند ، ما برگردیم به پنجسال پیش وببینیم شاباجی خانم بزرگه که بود وچطورشد که خانه وزندگی اصلیش‌را ول کرد وبابروبچه‌هاش آمد به‌این ولایت تازه واینجوری گرفتار بلا شد. شاباجی خانم بزرگه اصلا بچهٔ کوه و کمربود و تاپنجسال پیش زیریك طاق‌نمای بلندکلهٔ کوه برای خودش خانه وزندگی‌وبروبیایی داشت . خداعالم‌است ازچندین چند هزارسال‌پیش ننه‌ها وننجون‌هاش بابروبچه‌هاشان ، همانجازندگی کرده بودند . و همین جور انبار روی انبار آذوقه درست کرده بودند وزیر طاقنمای کوه مثل قندیل آویزان کرده بودند . وپنجسال پیش با اینکه‌شاباجی خانم بزرگه اول‌جوانیش بود، امانه حافظه‌اش یاری‌می‌کرد ونه حوصله‌اش راداشت که حساب انبارهای آذوقهٔ شهرش‌راداشته باشد . چه برسد حساب بروبچه‌هاش را ! نه بلایی می‌آمدکه‌آخرپاییز

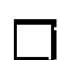
آذوقه ها را ببرد ونه اینجور چهاردیواری های کوفتی وجود داشت که دست وپای بچه‌هاش را ببندد . خانه وزندگیشان کلهٔ کوه بود و بیابان درندشتی که‌زیرپایشان‌بود آنقدر گل‌و گیاه‌داشت که‌نگو. فراوانی‌ونعمت‌از سروروی همه‌شان بالا می‌رفت. بچه‌هاهمه‌چاق‌وچله،همه شاد وشنگول، همه راحت وآسوده . شاباجی‌خانم بزرگه آنوقت‌هم مثل حالا شاباجی خانم بود. وهمان‌یك‌شهری که‌سرکوه داشت ازتمام‌دوازده‌تاشهر ولایت فعلی بزرگتر و آبادتر وپروپیمان‌تر بود . از وقتی هم چشم باز کرده بود کوه وکمر را دیده بود وگلهای کوهی را ، ورودخانه‌ای راکه ته درهٔ زیر طاقنمای کوه، هوهوصدا می‌کرد و می‌رفت. تا وسطهای پاییز پنجسال پیش که تازه زنبورها داشتند ازتك و دو می افتادند ودست و پاشان را برای سرمای زمستان جمع می‌کردند. که یك‌روز نزدیکیهای ظهر صدایی مثل‌آسمان قرمبه بلندشده بود ویك‌دفعه تمام‌خانه وزندگی شاباجی خانم بزرگه لرزیده بود ولرزیده بود و تا شاباجی خانم بیاید بپرد وببیند چه خبرشده،که یك مرتبه همهٔ شهرخراب شده بود وباتمام محله‌ها ودر ودیوارش وتمام انبارهای پروپیمانش وهمهٔ لانه‌ها وتخم‌ها وبچه‌هاش ریخته بود وافتاده بود توآب رودخانه و رفته بود . فقط دوهزارتایی از زنبور ها که مثل‌شاباجی خانم زرنگی کرده بودند و زودترپریده بودند، زنده مانده بودند و روی‌آسمان ویلان وسلندرمی‌- پریدند وکاری نمی توانستند بکنند غیر اینکه دوروبر شاباجی خانم بپلکندکه مبادا بلایی به جانش بخورد ؛ یامرغی ازراه برسد وشکارش کند . شاباجی خانم هم مدتی گیج و ویج مانده بود و دور جایی که یکوقت خانه و زندگی خودش و ننجون هاش بود چرخ زده بود ؛ و



خانه وزندگی اصلی‌شان زیر یک طاق نمای بلند کلهٔ کوه بود که یک رودخانه زیرش هوهو می کرد.

آخر تصمیم گرفته بود کوچ کند؛ و به‌طرف آفتاب راه افتاده بود. زنبورهایی هم‌که زنده مانده بودند به دنبالش. آنقدر رفته بودند تا آفتاب پشت کوه رفته بود وهمه خسته شده بودند وسوز پاییز هم بالهاشان را کرخ‌کرده بود. و از زور ناچاری روی اولین آبادی که رسیده بودند، پایین آمده بودند وسریك درخت نشسته بودند وتاصبح لرزیده بودند. وتاآفتاب دربیاید دویست سیصدتایی شان ازسرما مرده بودند. شاباجی‌خانم که دیده بود وضع خیلی‌بد است، ونه‌گلی‌هست و نه سبزه‌ای؛ ونه‌آفتاب رمقی‌دارد ونه امیدی هست؛ چند تایی‌اززنبورها رافرستاده بود سرکشی به اطراف که جا ومنزل تازه‌ای پیدا کنند. تا نزدیك‌های ظهرکه‌گشتی‌ها برگشته بودند و شاباجی‌خانم را با هزار وخرده‌ای زنبورکه زنده مانده‌بودندنبال خودشان‌آورده بودند به‌خانهٔ تازه؛ وگرچه‌این‌خانهٔ تازه‌درو دیوارش‌ازچهارطرف بسته‌بودوآذوقه‌ای هم جزیك‌گودالی شیره‌توش‌نبود وخیلی‌هم تاریك‌بود،شاباجی‌خانم از ترس‌سرما وازترس اینکه‌مبادا بقیهٔ‌بروبچه هاش‌هم تلف‌بشوند رضایت داده‌بودودستورماندن داده‌بود.اینطوری بودکه‌شاباجی‌خانم بابروبچه‌هاش به‌خانهٔ تازه‌نقل‌مکان‌کردند.بعدهم هرسال‌ازبس‌زیادمی‌شدندودسته می‌شدند و یکدسته‌شان‌کوچ می‌کردند و می‌رفتندخانهٔ دیگری درست می‌کردند. همینطورگذشت وگذشت تابعداز پنج‌سال ولایتشان دوازده تاشهرپیداکرد؛ هرکدام‌باشاباجی‌خانم مخصوص‌وقابچی باشی وایلچی وقراول‌مخصوص. امادسته‌ای که‌باشاباجی‌خانم‌بزرگه مانده‌بودند واهل قدیمی‌ترین‌شهرزنبورهاحساب‌می‌شدند،باآنهای‌دیگراین‌فرق‌راداشتندکه دنیادیده تربودند وسه چهارتابهار رابیشتردیده بودندومی‌دانستندکه هر

گلی کی بازمی‌شود و کی بسته ؛ کدام یکیها بیشتر ازهمه عطروشیره دارند ودست ودل بازترند وکدام یکی‌ها ندید بدیدند ونظر تنگ؛ یاچه وقت روز شیرهٔ گلها بیشتراست. گلهارا از دورمی‌شناختند؛ با شاخك هاشان روی آسمان بومی کشیدند ومی‌فهمیدند ازبالای چه‌گلی‌دارندمی‌گذرند. می‌دانستند جای گلهای زهردار کجاست و چه جوری هستند و لازم نداشتند روی اینجورگلها بنشینند و پاهاشان راآلوده کنند تابتوانند بو بکشند و تازه بفهمند که ای داد بیداد! گل زهردارست . می‌دانستند سرماکی می‌آید وکی می‌رود و رفتن وآمدنش چه علامتی دارد . می‌دانستند که وقتی‌بالشان‌کرخ می‌شود وشاخك هاشان بورابدمی‌شنود سرماشروع شده . درصورتی‌که آنهای دیگر، دفعهٔ‌اول‌که این حالت‌ها بهشان‌دست می‌دادخیال می‌کردند مریض‌شده‌اند وازشهربیرون‌می‌رفتند که دیگران رامریض نکنند ومی‌فرستادند عقب حکیم باشی. این‌پیرو پاتال‌هاوگیس سفیدهاحتی می‌دانستند که‌موقع مرگشان‌کی‌است‌تاازشهر هرچه می‌توانند دورتربروند وخودشان راسربه نیست کنند؛ که بچه ها وجوانها ازدیدن نعششان هول وتکان نخورند وازدنیابیزاریشان‌نگیرد. وزنبورهای شهرهای دیگر گذشته ازینکه خودشان را زاد ورود شاباجی‌خانم‌بزرگه‌می‌دانستند اصلابرای‌پیرپاتال ها وگیس‌سفیدهای‌شهر شاباجی‌خانم‌بزرگه احترامی قایل‌بودند و همانطورکه‌گفتم هراتفاقی که می‌افتاد اول باهمدیگرمشورت می‌کردند و اگرعقلشان قد نمی‌داد ایلچی می‌فرستادند سراغ شهر شاباجی‌خانم بزرگه ودستورمی‌گرفتند.



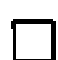
خوب . حالاکه ازاصل ونسب شاباجی‌خانم بزرگه وعلت نقل

مکانش به ولایت تازه وحرف شنوایی همهٔ اهل‌ولایت از شاباجی‌خانم بزرگه وهم‌دوره‌ای‌هایش خبردارشدیم، می‌رویم سراغ‌قصه مان که‌ببینیم بعدازرفتن قاصدها و آبجی‌خانم درازه چه اتفاقی افتاد . شاباجی‌خانم بزرگه یارغاش‌راکه دنبال مأموریت فرستاد راه افتادکه‌برود وبه‌کار بچه‌ها سرکشی بکندکه دورشیره رادیوارگرفته‌اند یانه و باخودش‌فکر می‌کرد «حیف‌که پیرشده‌ام . یادت‌به‌خیر جوونی ! حیف اون خونه و زندگی واونهمه آذوقه‌که تو آب افتاد ورفت! امار‌استی آخرش‌نفهمیدم اون صدای‌نکره ازکجا بود؟ یاد بروبچه های اون دوره به‌خیر! همین یکی دوتام که باقی موندیم زهوارمون در رفته وکاری ازمون ساخته نیست. این‌جوونکهاهم که‌تایك مورچه ببینند بالشون از‌ترس‌می‌ریزه.باز خوبیش‌اینه‌که بچه‌های خودم‌دوتا سرمابیشتردیده‌اند.واگه نوه‌نتیجه‌هام چیزی سرشون نمی‌شه اقلن اینا هستند . منوبگوکه یه وقت آذوقه از سروروم بالامی‌رفت وحالاخودم بازاد ورودم محتاج خوراك مورچه‌ها شدیم.هنوزم‌نشستیم‌تموشا می‌کنیم.این‌یارو روبگوکه اومده ذخیرهٔبچه هارم‌ورداشته برده. خیال کرده‌حالام سرسیاه زمستونه‌که بچه‌هامحتاجش باشند. خبرنداره‌که هرگلی‌می‌تونه خوراك سه روزهرکدوم ازبچه‌هارو بده. اگه خونه زندگی قدیمی‌رو به‌راه‌باشه بلایی سراین بلابیارم که اون سرش‌ناپیداباشه . بچه های خودم‌که حرفی‌روحرفم نمی‌آرن . اما یعنی نوه نتیجه هام قبول می‌کنن ؟ اگه بازی دربیارن ؟» و همین جور خیال می‌بافت ومی‌رفت تابه دیوارهایی رسیدکه بچه‌هاش تانصفه دور گودالی شیره ساخته بودند . بچه هاهمه خوش وخرم‌کارمی کردند . از سر وروی هم بالا می‌رفتندو به معمار باشیها مصالح می‌رساندند. درین

بین قاپچی باشی شهرنفس زنان جلوی شاباجی خانم بزرگه سبز شدو خبرداد که یك قاصد از شهرهمسایه آمده ومی‌گوید خبربدی دارد که باید به خود شاباجی برساند . شاباجی خانم گفت « دخترنمی‌شد ازش بپرسی‌چه خبره ، وسرپیری منواذیت نکنی؟ »وقاپچی باشی گفت که « میگه مأموریت مخفیه » وچون زنبورها حق نداشتند وارد شهرهای همسایه‌بشوند،شاباجی‌خانم‌بزرگه‌ناچاردستی به‌شاخکش‌کشیدوراه‌افتاد. وقراول ویساول به‌دنبالش. دم دروازهٔ شهر ، قاصد شهرهمسایه داشت بالهاش را صاف وصوف می‌کرد که شاباجی‌خانم رسید وازش پرسید «هان ؟ چه خبره کوچولو ؟ » قاصد دست وپاش راجمع کرد و جویده جویده گفت « مورچه توشهرما رخنه کرده . مثس‌اینکه بوی شیره به دماغشون خورده . مورچه پردارم توشون هست. کارخیلی خرابه. شاباجی خانممون منوفرستاده که اگه فکری نکنین تا فرداصبح کلك هرچی تخم امساله است‌کنده شده .» شاباجی‌خانم بزرگه دستی به‌پشت بال‌قاصد کشید وگفت «نترس دخترجون. بگو ببینم نبادا دست به‌شیره زده باشین ؟ می‌دونی مورچه ها قرمزن یاسیاه؟» معلوم شد که‌هیچکدام دست به شیره نزده‌اند و مورچه هاهم قرمزند وهمشهریها بیشتر ازین می‌ترسند که پردارهم توشان هست . دیوارشهررا از سه جا سوراخ کرده‌اند وچیزی نمانده که همهٔ شهرازشان پربشود. شاباجی‌خانم‌بزرگه خوب که ازتهتوی‌کارمورچه ها سردرآورد فکری‌کرد وگفت « مادر جون ، میری سلام منوبه شاباجی‌خانومتون می‌رسونی ومیگی خوبیش اینه‌که مورچه ها قرمزند . یعنی‌پرخورند وبیکاره، این‌روهم بدونین که مورچه، چه پردار چه بی‌پر، عاقبت مورچه است.اگه هم پر داشته‌باشه

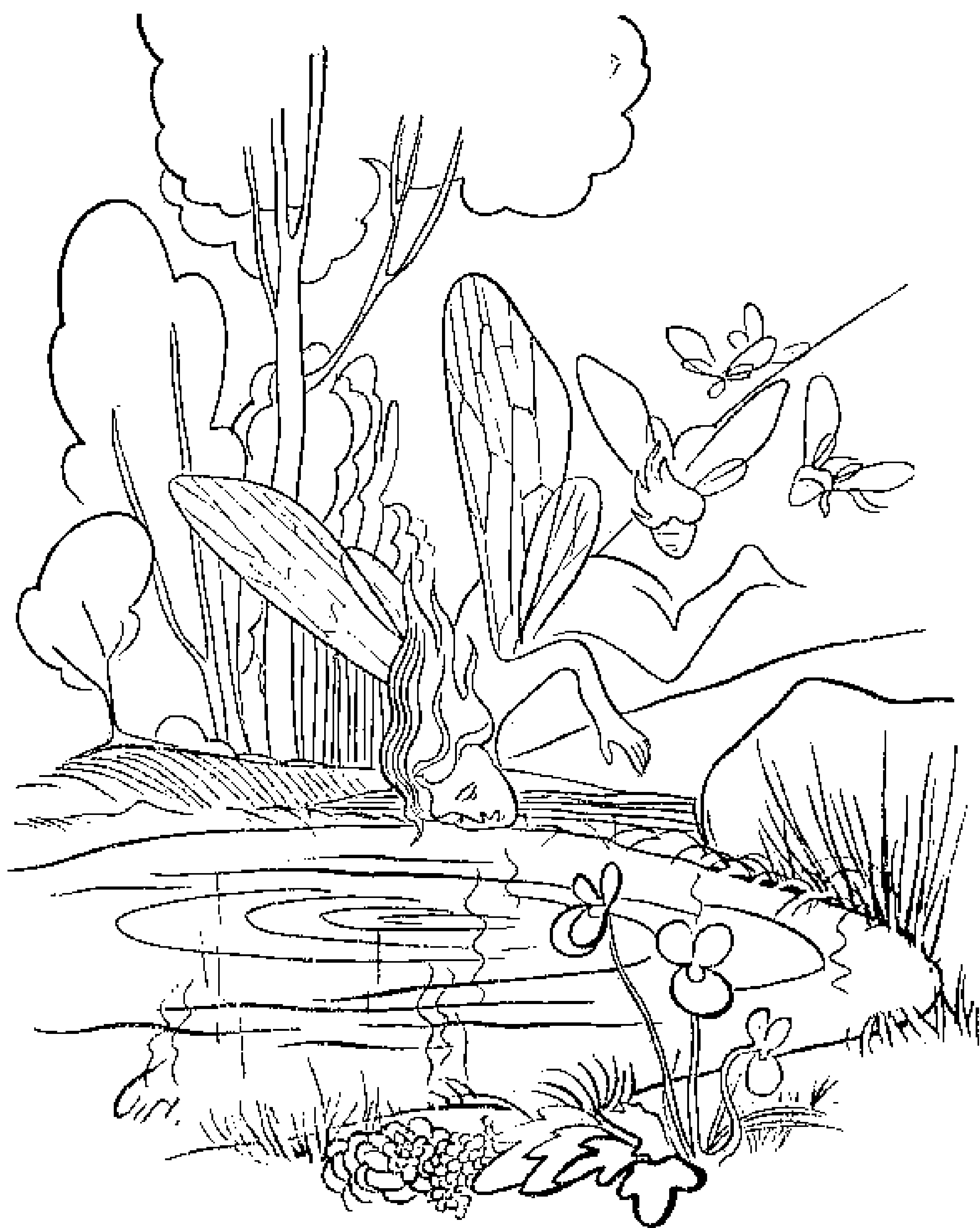
پرش شیره‌ای می‌شه وبه‌هم می‌چسبد ودیگه کاری ازش برنمیآد. ازقول من میگی فقط درسولاخ هارو محکم بگیرن و همهٔ دیوارهارو ازنو اندودکنن‌تاکلفت تربشه . بعدهم مواظب تخم هاباشین‌که مورچه‌نزنه. مورچه‌هام اگه دنباله نداشته باشن همه‌شون ازهول و ولا خودشونو تو شیره میندازن و خفه می‌شن وبعدش هم بگوکه همین امروز وفردا یه فکراساسی می‌کنیم . فهمیدی ؟» قاصد شهرهمسایه‌گفت‌که فهمیده وپر کشیدتابرود وپیغام راهرچه زودتربه شهرخودش برساند . اماشاباجی خانم‌بزرگه باخیالی آشفته ازدروازه‌که آمد تو، باز شروع کرد به تخم گذاشتن و همین جور که می‌رفت دنبالهٔ فکروخیالهاش را هم داشت «دیدی ؟ بلای دومی هم اومد ! اگه شهرهای دیگه روهم مورچه بزنه تاما بتونیم چاره‌ای بکنیم بچه هاروترس‌ورداشته و فرارکرده‌ن وهمون بلایی سرشون اومده‌که پنجسال پیش سرخود من اومد. خوب . پیداست‌که مورچه شیره رودوست داره. هزاری‌که بچه‌هاجون بکنند و دیوارها رو اندودکنند، چه‌فایده ؟ بایس فکردیگه‌ای‌کرد . این سولدونی‌ها واسهٔ ماخونه وزندگی نمی‌شه. برفرض هم‌که‌مورچه‌ها تار وماربشن باگشنگی چیکاربایس‌کرد ؟ مگه صاحاب دلش سوخته ؟» و به اینجاکه رسید دم درخانهٔ خودش بود . بوی عرق تن بچه‌هاکه ته شهرکار می‌کردند ، تا آنجا هم آمده بود ونفس شاباجی خانم بزرگه داشت می‌گرفت . خواست دو باره راه بیفتد و بیاید نزدیك دروازه و هوا بخوردکه قراول‌ها خبرآوردند قاصدها برگشته‌اند . اول دوتاشان وبعد یکدستهٔ شش تایی‌وبعدهم دوتای دیگرشان. خلاصه تانزدیکیهای ظهر ده تاازقاصدها رسیدند وخبردادندکه درولایت‌های همسایه آب‌از

آب تکان نخورده. وذخیرهٔ همهٔ شهرها سالم ودست نخورده است. دو تا ازقاصدها هم خبردادندکه شهرهای ولایت آندست رودخانه عوض یك‌انبار ــ دوتا انبار آذوقه دارند. اما شاباجی خانم بزرگه منتظر دوتا قاصد آخری بود که به‌ولایت بالا دست رودخانه رفته بودند تا بسراش حتم بشود وبتواند تصمیم بگیرد. عاقبت آفتاب که ازوسط‌آسمان به‌آن طرف سرازیرشد آن دوتای آخری هم عرقریزان آمدند ویکسر به حضوررفتند. وشرح‌ماوقع را دادندکه ذخیرهٔ شهرهای‌آن‌ولایت‌کم و کسرکه نشده هیچی، بلکه شهرهای آنجااصلا بامال اینطرف‌هااززمین تاآسمان‌فرق‌دارد. وآنهامدتی سردرگم‌بوده‌اندونمی‌توانسته‌اندشهرهای آن‌ولایت را پیدا بکنند. تا دست برقضا به یکی‌دو تا از زنبورهای ولایتی برمی‌خورند ودنبالشان می‌روند تا می‌توانند بفهمند ولایتشان کجا به‌کجاست . آن طوری‌که این دوتا قاصدآخری خبر می‌دادند شهرهای ولایت بالادست رودخانه‌گرد ودرازنبوده، بلکه شش طرف داشته و هرطرفش هم چهارگوش بوده . دیوارهای شهرهاشان تخته‌ای بوده وهرشهری‌هم یك رنگی داشته... وازین جورحرف‌ها. حرفهایی که برای شاباجی خانم بزرگه هم تازگی داشت . وهمهٔ حرفها راکه شنید تولب رفت وتودلش‌گفت «عجب! با این همه عمری‌که کردم هنوزنمی‌دونم توولایت‌های همسایه چه خبره !» بعد قاصدها را مرخص کرد وچند تا ازقراول‌ها را فرستاد دنبال‌گیس سفیدها وبی‌بی جان‌های شهرکه تاآبجی خانم درازه برگردد بنشینند وشورکنند وببینند چارهٔ کارشان چیه. خوب. حالااینجای قصه‌را داشته‌باشید تابرویم دنبال‌آبجی خانم‌درازه وهمسفرهاش وببینیم‌چه به‌سرشان‌آمدکه اینقدر دیرکردند .



آبجی خانم درازه‌با همسفرهاش تا ظهریك کله پریدند ونزدیکی های شهر ازبس تشنه‌شان شد آبجی خانم تودلش فکرکرد «بهتره بریم‌یه جایی بشینیم خستگیمونو در کنیم، بعد راه بیفتیم. وگنه می‌ترسم زه بزنیم وازپس این کاربرنیاییم.» واشاره‌ای به‌همسفرهاش کرد که بالهاشان راشل کردند ویواش یواش ازبالا بالاهای آسمان آمدند پایین. صبح که راه افتاده بودند هرچه توانسته بودند توی آسمان بالا رفته بودند که هم هوا خنك باشد وهم چشم حیوانی، چیزی بهشان نیفتد که دنبالشان بگذارد واذیتشان کند. اما آن بالابالاها که می‌پریدند آبجی خانم‌همه‌اش ازین می‌ترسید که مبادا دیگربوی صحرا به‌دماغش نرسد وراه‌راگم بکند. وازآنجاییکه‌خیلی دنیا دیده بودباخودش قرارگذاشت جوری ببرد که‌آفتاب روی بالهای طرف چپش باشد وبا همین نشانی تا ظهریك کله پرید وهمسفرها هم به‌دنبالش. ووقتی اززور تشنگی و خستگی مجبورشد بیاید پایین ازرنك تپه‌ماهورها شناخت که درست آمده وراه راگم نکرده. بازهم پایین ترکه آمدیك‌دفعه بوی گل ینجه‌به دماغش خورد وهمچه حالی به‌حالیش کرد که نزدیك بود دلش ضعف برود. وتعجب کرد. چون‌آن سالهای‌پیش درین حوالی ینجه‌زارنبود. زیرپاش راکه نگاه‌کرد دید سرپیچ تپه یك‌مزرعه ینجه هست باچند تا درخت دوسه سالهٔ زردآلو. آبجی خانم را می‌گویی؟ ازخوشحالی نزدیك بود ازحال برود. سه‌تایی آمدند کنار چشمه نشستند. دوسه‌قورت آب خوردند وبعد پریدند ورفتند توینجه‌زار. شیرهٔ هفت‌هشت تا از گل ینجه‌هارا مکیدند وخوب که سیروپرشدند، آبجی‌خانم پرید ورفت

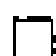
روی‌شاخهٔ زردآلو بغل یك گلولهٔ انگوم نشست که خستگی در کند. و آن دوتا توینجه‌زار می‌پلکیدند. آفتاب دیگر حسابی گرم شده بود و به هرچه نگاه می کردی می‌دیدی تو آفتاب می‌درخشد. وسیری وپری و گرمی از سرورویِ‌سنك ودرخت وسبزه می‌بارد. آب‌چشمه یواشکی‌زمزمه‌می کرد ومی آمدپایین‌وبی‌صدا، ذره‌ذره، پای درختها وتوی‌ینجه‌زارفرومی‌رفت وتا می‌توانست‌خودش رانازك وباریك‌می کرد تاازبدنهٔ ریشه‌ها بگذرد. آنوقت می‌افتاد توتنهٔ درختهای زردآلو وتوساقهٔ‌ینجه‌ها وبازهم خودش را باریکترمی کردوبه‌زحمت‌می‌رفت بالاوبالاوبالا. وازهمهٔ رگ‌وریشه‌ها رد می‌شد تاخودش را برساند روی برگها ودم نفس‌گرم خورشید بخار بشودوبرودبه‌آسمان. نزدیك خورشید. شکوفه‌های‌زردآلووگلهای ینجه چشمها ودهنهاشان راگشادگشادوبازباز کرده بودند وهولکی آفتاب‌گرم دم‌ظهررا فرومی‌دادند. شبنم‌ها مدتی‌بود که‌خشك شده بودوآبجی‌خانم درازه ازبوی بخارش که توی هوا ولوبود، می‌توانست بفهمدکه صبح شبنم‌سنگینی‌بوده. عاقبت عطرگل‌ینجه وگرمی‌آفتاب وخستگی راه‌کار خودشان راکردند؛ آبجی‌خانم درازه دو سه تا خمیازه کشیدوبه‌گلولهٔ انگوم تکیه دادوچرتش برد. همین وقت یواشکی یك نسیم‌آمد ویکی ازشکوفه‌های زردآلوراکند. شکوفه که‌کونهٔ‌جوان میوه‌را به اندازه‌ای که لازم‌بودازسرما وگرما پاییده بود و دیگرمأموریتش تمام شده بود، خوشحال‌وخرم ورقص‌کنان، ازلای شاخ‌وبرگهای‌درخت رفت پایین و رفت پایین‌ورفت پایین وخوشحال بود که اززندگی یکنواخت نگهبانی خلاص‌شده‌وحالازندگی تازه‌ای‌راشروع می کند. وهمه امیدش‌این‌بود که کاشکی توآب‌چشمه بیفتدو برودتوی ینجه‌هاوازاسرارشان‌خبرداربشود



سه‌تایی آمدند کنار چشمه. دوسه قورت آب خوردند و بعد پریدند رفتند تو یونجه‌زار.

از آنطـرف، کونهٔسبـزوریزهٔ میوه کـه خیال‌می کـرد زندان خودش‌را شکستـه و آزاد شـده چشم توچشم خـورشید دوخته بود وزل‌زده‌بود وازتعجب همهٔ کرکهای نرم‌وبلندش راست وایساده بود، تا تنش گرم شدو چشم وچارش بادنیا آشناشدوخوابش‌برد. گولهٔانگومی که‌آبجی‌خانم درازه بهش تکیه‌داده بودیواش یواش بزرگتر می‌شد. ازلای شکافهای‌باریك درخت گله‌به‌گله انگوم تازه‌درمی‌آمد. باصدایی که فقط به گوش آبجی خانم درازه ممکن بود برسد (تازه اگر بیدار بود). در همین وقت شکوفه‌ای که‌ازجاکنده شده بود و افتاده بود وتلوتلو می‌خورد ومی‌آمد پایین، آمد وافتاد روپشت‌آبجی‌خانم درازه که داشت خواب خانه‌وزندگی سرکوه را می‌دید؛ وهراسان ازخواب بیدارش کرد : «ای‌داد بیداد دیدی آخرش خوابم‌برد ! » آبجی‌خانم تودلش اینرا گفت وبه‌عجله دست وپاهاش‌راباآب‌دهنش‌شست‌وبالهاش رااطو زد وبلند شد. گشتی بالای‌ینجه‌زار زد وهمسفرهاش‌راکه داشتند با گلهاعشقبازی می‌کردند صداکرد وسه‌تایی راه افتادند . تاطرف‌های عصربه نشانی اولی پرواز کردند . بعددنبال رودخانه‌را گرفتند وروبه دامنهٔ کوه بالارفتند و نزدیك‌های غروب به طاقنمای بزرك روی کوه رسیدند که‌آب‌رودخانه اززیرش می‌گذشت وهوهوصدا می‌کرد. آبجی خانم درازه گوشش به‌هوهوی‌رود خانه که‌آشناشد ، یکمرتبه هیاهوی زنبورهای‌خانهٔ قدیمی‌را شنیدودیگرچیزی نمانده‌بود که‌ازخوشحالی‌دق کند . وقتی به‌طاقنما رسیدند دوسه دور اطراف خانهٔ قدیمی پریدند و خوب که سروگوش آب‌دادند وازوضع زندگی آنجاکه خبردار شدند راه ولایت‌را پیش گرفتندوبرگشتند. آبجی‌خانم‌خیلی‌دلش‌می‌خواست

نزدیك تربرود وبنشیند وخودش‌را معرفی کند وسلام‌و دعای شاباجی خانم بزرگه‌رابرساند وسیر تاپیازرا برای‌هم ولایتیهای قدیمی تعریف کند . اما از یکطرف دیـرشده بود وباید برمی‌گشتند وازطرف دیـگر می‌ترسیدنشناسندش وخیال کنند غریبه است وخودش‌را باهمسفرهاش تکه‌تکه کنند . این‌بود که اگرچه خیلی خسته شده‌بود ودیگرنا نداشت که ببرد، دوری زد و راه ولایت خودشان را پیش گرفت . همسفرها هم‌به‌دنبالش .



خوب . حالا از آنطرف بشنوید ازجلسهٔ گیس‌سفید ها و بی‌بی جانها وخالقزی‌زبان درازهای شهر. قراول ها،هشتی‌جلوی‌خانهٔشاباجی خانم بزرگه‌راآب و جاروکردند وحاجب ودربان‌گذاشتند که‌مبادا‌جلسه هرکی هرکی بشود.وگیس سفیدها وبی‌بی جانها یکی‌یکی ودوتا دوتا آمدند ودور تادور مجلس نشستند . غیراز شاباجی‌خانم بزرگه که‌کیا۔بیای شهربود وصاحب مجلس ، خانم بالا وعمقزی پاکوتاهه وبی‌بی جان خله‌و ننهٔ منیژه وشازده گلدوسی وخاله گردن دراز وننجون شله و آغ‌گلین که‌همه ، باآنکه پیر بودند ، از تنبان کنهه‌های شهر حساب می‌شدند وهرکدام یك‌محله‌ای‌را ضبط وربط می‌کردند،آمده بودند و نشسته بودند . اول حال‌واحوالپرسی و درددل ازدور زمانه.بعدهم نك ونال ازدردهای بی‌درمان پیری وزمین‌گیری . ودست آخرشاباجی‌خانم بزرگه پابه‌پاشد وگفت: «خالقزی‌های عزیزم. شماها همتون خبردارین که‌دوباره بلااومده وته‌بساط ذخیرهٔ آذوقه‌روبرده.ما تا حالادلمون‌به‌این خوش بودکه اگه‌نتیجهٔ زحمت سال‌بچه‌هارو می‌بره،آنقدرانصاف داره



حالا از آنطرف بشنوید از جلسهٔ گیس سفیدها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازها.

که‌تو هر شهری ، سالی یه‌انبار ذخیره واسهٔ خوراك بچه‌ها بذاره . اماحالا دیگه این‌دلخوشی‌رم نداریم . قاصدهای شهرهای همسایه خبر آوردن که‌تو هر یازده تاشهردیگهٔ ولایت اوضاع ازهمین قراره که می‌بینین . اماایلچی‌ها که به‌ولایت‌های‌همسایه‌فرستادم می‌گن که اونجاهاازین‌خبرها نیست وذخیره هاشون‌سالم و دست نخورده مونده.واز ولایت‌بالادست رودخانه هم‌چیزها نقل‌می‌کردند که نگوونپرس . درسته که‌من‌پرس‌وجو کردم وفهمیدم که‌اونجام همین‌آشه وهمین‌کاسه ، اماهرچی باشه اقلن زرق‌وبرق‌زندگیشون هست که‌گولشون بزنه .راستش‌من ازدیروزتاحالا ازین‌خونه واین‌زندگی بیزاریم گرفته.ماتاحالا هرچی‌از ننجونهاو مادر بزرگامون شنیده بودیم این بودکه شیره خوراك‌مورچه است‌نه خوراك ما . شنیده بودیم‌که خوراك ما بایس چیزی باشه‌که به دست خودمون ساخته باشیم . بهمون‌گفته بودندکه‌اگه لب به‌شیره بزنیم یابه هرکوفت کاری دیگه‌ای، چلاق وافلیج می‌شیم وازکار می‌افتیم . اماحالایا بایس ازگشنگی به‌ترکیم یا شیره بخوریم و هزار درد بی‌درمون بگیریم.من نمی‌دونم این بلاچه مرگشه که اومده ذخیره‌هامون رو برده و جاش شیره‌گذاشته . به‌خیالش رسیده که حالام سرسیاه زمستونه که مس پنج سال‌پیش صدامون درنیاد وازروزپیسی بسازیم . یادش رفته‌که اون چار سال پارسالا ، که ماهاگذارمون به اینطرف‌ها افتاد ، ویلون وسرگردون بودیم واگه به شیره نمی‌ساختیم بایس ازسرما یخ بزنیم. یادش رفته‌که حالابهاره و دیگه نه سرمایی هست‌که ازترسش تو هرسولدونی‌به‌تپیم ونه قحط وغلاییه که‌به‌انگوم هم راضی باشیم. کوه وبیابون پرازگله . آفتاب هم‌که چشم ودلش وازه ...» حرف شاباجی‌خانم بزرگه به‌اینجا

رسیده بود که یکی‌از قراولها نفس زنان آمد نشست پهلویش‌وچیزی در گوشش گفت که رنگ‌ازصورت‌شاباجی‌خانم‌پریدوبالهاش لرزیدونزدیک بود ازحال برود. مدتی‌ساکت ماند وحالش‌که سرجاآمد،گفت: «قاصد خبرآورده‌که شهرنهم ولایت روهم مورچه زده . تاحالا این دوتا . اگه یه‌خرده دیربجنبیم باقی‌شهر ها روهم مورچه می‌زنه.» ازشنیدن این‌خبر غلغله توی مجلس افتادوگیس سفیدها دوتا به دوتا شروع کردند به پچ وپچ وشاباجی‌خانم بزرگه دستورهای لازم رابه قراول دادکه برود به قاصد شهرنهم برساند وبعد روبه‌گیس‌سفیدها، دنبال حرفش راگرفت: «خوب ، معلومه‌که یکی‌یکی شهرهارو مورچه‌می‌زنه . وقتی پای شیره واز شد معلومه که سروکلهٔ مورچه هم پیدامیشه . مورچه واسهٔ شیره هلاکه . اگه وسط‌آب‌هم باشه خودش‌رو می‌زنه‌به آب‌ومی‌ره سراغش. مورچه هام وقتی اومدند اول می‌رن سراغ شیره . و بازجای شکرش باقیه‌که اول‌سراغ تخم ها نمی‌رن . اما سیر وپرکه شدندآنوقت میآن سراغ تخمها، سراغ انبارهاو بعدش‌هم سراغ خودمون.بعد هم‌کار به جایی می‌کشه که شیکم هرکدوممون لونهٔ ده دوازده‌تا مورچه میشه . اینها مس‌روز روشنه. اماحالا ببینیم چیکاربایس‌کرد؟ میشه توشهری‌که مورچه رخنه‌کرده موندگارشد؟ اینکه نمیشه . پس‌بایس مورچه هارو بتارونیم ودرب وداغون‌کنیم. اماتاوقتی‌که‌شیره توخونه وزندگی‌ماست وبوی شیره ازهمه جاش بلنده،میشه‌جلوی مورچه روگرفت؟ هزاری‌هم که دیوارهاروواندود کنیم‌بازم‌رخنه می‌کنه ومیاد .ماهامی‌دونیم که‌مورچه چه حرومزاده‌ایه.نه‌نیشمون‌به‌تنش‌کارگره،نه‌شأنمونه‌که‌کاروزندگیمون‌رو بذاریم وباموروچه‌کلنجاربریم . و نه یکی دوتا هستندکه بشه باهاشون

دست به‌یخه شد. اگرم قرار به دعواباشه‌هریه دونه ازماها نصیب صدتا مورچه می‌شیم . اینهمه شیره رو هرچی‌مورچه‌ها بخورن تموم نمیشه . فصل‌کارتموم میشه ، وشیره تموم نشده . یعنی چی ؟ یعنی‌تا آخرفصل دشمن‌توخونه‌مون مونده ومن بدبخت هرچی‌تخم بذارم خورده یا برده تاواسهٔ زمستونش انباربکنه. همه تون‌می‌دونین که‌مورچه دزده. جونور حرومزاده‌ای مس‌مورچه که‌نه هنری داره و نه‌کاری ازدستش بـرمیاد، چاره‌ای نداره مگه هی زیرنقب بزنه وهی‌مال من وشماهارو بارکنه و ببره . ماهم‌نه می‌تونیم ازخونه بیرونش کنیم ونه از دستش‌امون داریم. خوب،پس‌حریف مورچه‌هام نیستیم . مورچه واسهٔ خودش خلقتی‌داره وکاری. ماهم‌کاری وخلقتی . مورچه خلـق شده واسهٔ دزدی و رخنه کردن توانباراین واون. نه می‌تونه خودش‌خوراك خودشو درست‌کنه نه حـوصله داره‌که بشینه‌کارکنه . اینه کـه دزدی پیش‌می‌گیره . پس خیالمون‌رو ازین بابت راحت‌کنیم . حالا می‌ریم سراغ بـلا . یعنی می‌گین باهاش چیکار کنیم؟ چیکار می تونیم بکنیم ؟ می تونیم جلوش‌روبگیریم . الان پنج سال آزگاره‌که جلوی‌چشم همه‌مون آخر هرفصل میاد اول یه کشتارحسابی‌ازبچه‌هامون،ازین‌تخم‌های‌چشممون، می‌کنه‌بعد هم هرچی‌آذوقه درست کردیم ورمی‌داره می‌بره . بازم نه نیشمون بهش‌کارگره نه زورش‌رو داریم‌که جلوش وایسیم . این دفعه هم‌که دیگه دبه درآورده ، عوض‌آخر فصل اول‌فصل اومده . من چه می‌دونم‌آذوقهٔ مابه چه دردبیدرمونش می‌خوره . اصلن چیکاردارم‌که بدونم . اما اینومی‌دونم‌که لابد به یه دردش می‌خوره‌که می‌یادمی‌بره. لابدبه‌خوراك‌مااحتیاج داره. اونم درست مس مورچه. اون یه بلاست.

اینهم یه بلا . تا حالا باهمون یه بلا سروکار داشتیم . حالادیگه بلا دوتا شده . خوب . شاید شما هام بوبرده باشین که ایـن بلا یه بوهایی از صاحابمون رومی‌ده.درست؛اگه راستیش اینطورباشه خوب می‌شه‌فهمید که چرا صاحاب تروخشکمون می‌کنه . چراضبط و ربطمون می‌کنه . می‌فهمین ؟ لابدآذوقهٔ ما به دردش می‌خوره‌که پامون زحمت‌می‌کشه . دلش واسهٔ ماکه نسوخته . دلش واسهٔآذوقه‌ای‌که ما درست می‌کنیم سوخته . لابد می‌گین خوب پس‌چیکاربایس بکنیم ؟ معلومه که چیکار بایس‌بکنیم . بایس خونه زندگیمون رو جایی ببریم‌که نه بلا بتونه سراغش بیاد ونه مورچه بتونه توش رخنه کنه.همین. من‌همهٔ فکرهامو کردم . چاره‌ای نداریم غیرازین‌که کوچ‌کنیم وبرویم . تا وقتی ما تواین سولدونیا دست‌رو دست بذاریم وبنشینیم ،هـم بلا هست هم گشنگی هم نکبت مورچه ها . تواین سولدونیها ما چوب هنرمون رو می‌خوریم . چارهٔ کارمون اینه‌که راه بیفتیم و هنرمون رو ببریم‌جایی که نه دست بلابهش برسه ونه دست مورچه . حالا این شما و این هم راه وچاره تون . هرچی‌هم زودتربایس دست به‌کارشد . اما اینکه‌کجا بریم وچه جور، اینش‌کار بعده . بایس‌نشست و بـراش نقشه‌کشید . حالا بگین‌ببینم به‌فکرشماها چی‌می‌رسه ؟ »

شاباجی خانم بزرگه اینها راگفت وخسته ونفس زنان ساکت‌شد وبه انتظار نشست‌تا خاله‌خانباجی‌ها وعمقزی زبان‌درازها چه‌می‌گویند. خانم بالاکه یکی ازپیره‌کیبانوهای شهر بود ومعروف به‌آداب دانی‌و چیزفهمی، نگاهی به‌اینوروآنورش‌کرد تا ببیندکی می‌خواهد حرف بزند. اما چون هیچکدام ازگیس سفیدهالب‌ازلب برنداشتند، خانم

بالاازشاباجی خانم بزرگه اجازه‌گرفت‌وگفت:

« به‌گمون من لچك به‌سرعقیدهٔ همهٔ خالقزیها همینه‌که شاباجی خانم می‌گه . نبایس توتمام ولایت یه‌نفرباشه‌که تحمل این فلاکت رو داشته باشه . منتهاش اینطورکه من دیده‌ام سلیقهٔ جوونترها وتازه‌سالها با سلیقهٔ ما پیرپاتال‌ها یه خرده فرق داره. من باهاشون خیلی حشرونشر دارم. ومی‌دونم حرفشون چیه . درسته که ماگیس سفیدها بایس خیلی بیشتراز جوونها به‌خونه وزندگی علاقه داشته باشیم ،اما اینطورکه از حرفهای جوونها برمی‌آد اونها علاقه‌شون ازما خیلی بیشتره. جوونها می‌گن به این سادگی نمی‌شه خونه زندگی روول کرد ورفت. حرفهای دیگه‌ای هم می‌زنن که من ازش سردر نمی‌آرم . همین قدرفهمیدم‌که جوونها می‌ترسن. حق هم دارن. هرچی باشه تجربه‌شون ازماها کمتره. می‌گن چه می‌دونیم این‌گیس‌سفیدها سرپیری باعقل کمشون واسۀماچه خوابی دیده‌ن. صبح تاحالا که خبرکوچ توشهرپیچیده، گله به‌گله نشستن ومی‌گن‌ندیده ونشنیده که نمی‌شه پاشد دنبال پیرپاتالها راه افتاد. یعنی‌ماگیس سفیدها رومسخره هم می‌کنن.البته اینهاعقیدهٔ جوونهاست گفتم شاید خودشون روشون نشه جلوی شاباجی‌خانوم حرف بزنن . وگرنه خود من با شاباجی موافقم. هرچی باشه ننجون ماست وتاج سر ما. اما آخربایس یه جوری اونارم راضی کرد. که اگه قرار باشه‌کاری بکنیم حرف مرفی توش درنیاد .

خانم بالا که حرفش تمام شد عمقزی پاکوتاهه که خودش راز جوانها حساب می کرد و از حرفهای خانم بالا جرأتی پیدا کرده بود به خودش تکانی داد و گفت:«خالقزی جون . من که همچینام جوون

نیستم می خام بی‌رو درواسی درد دل جوونها رو بگم . راستش اینه که صحبت از ترس و واهمه نیست . صحبت از دل و جرأته . ما می گیم درسته که پیر پاتالها بیشتر از ما تجربه دارن ، درسته که دنیا رو بیشتر از ما دیدن، اما ماها نمی خایم از ترس فرار کنیم . من شنیده‌ام که شاباجی خانوم قاصد فرستاده سراغ خونه زندگی سرکوه و می‌خاد تدارك ببینه وهمهٔ ولایت روکوچ بده و ببره اونجا . ما می گیم معنی نداره زندگی توشهر روول کنیم وبرگردیم‌به‌عهد ننجون‌پیره‌های خودمون و بازسر کوه وکمر بشینیم . اینجا هرچی باشه شهری‌هست، انباری هست ، صاحابی هست‌که تروخشکمون کنه ، با شکوفه‌های پیوندی خارخونده شدیم ، گل آفتاب گردون دم دستمونه واگه هم ذخیرهٔ خوراکمون روبلا ببره جاش‌شیره‌ای‌هست که‌از گشنگی‌نمیریم. فقط یه خرده دل‌و جرأت لازمه‌تا نذاریم کسی به‌حقمون دست‌درازی کنه . اما توکوه وکمر غیراز چندتا تیکه سنك وکلوخ وچندتا گل کوهی دیگه چی می‌شه پیدا کرد؟ اون وقت ،اگه‌یه روز اونجام بلا اومد دیگه شیره هم نداریم که جای ذخیره‌مون بذاریم. بگذریم ازینا. به عقیدهٔ جوونها کوچ کردن لقب گنده‌ایه که‌پیر پاتالها روی‌فرار می‌ذارن. بهتر همونه‌که بگیم فرار . فرار کارترسو هاست که‌نمی‌تونن به‌جنك زندگی برن . اگه پیرها طرفدار فرار باشن حق‌دارن . قوه و بنیه‌شون تموم شده . اما جوونها ، هم قوه‌اش رودارن هم‌بنیه‌اش‌رو. ومی‌تونن باسختی ها دربیفتن . آخه نون‌خوردن که به‌این آسونیها نیست . همین مورچه‌هاچه‌جونی می‌کنن تایه لقمه آذوقه‌تهیه می کنن. عقیدهٔ جوونها اینه که بسوزن وقدر صاحاب رو بدونن وبلاروهم سر

جاش بنشونن . حالاچطور ؟ اونش دیگه به‌قول شاباجی خانوم کار بعده . بایس نشست و واسش نقشه کشید . اونوقت هم‌یادعوارومی‌ـ بریم یامی‌بازیم . اگه بردیم که خوشابه سعادتمون. واگه باختیم کـه آخرش بچه هامون یه روزی یادمی گیرن که چطوری بجنگن تاببرن. همین.» بعداز عمقزی پاکوتاهه ـ ننجون شله که پنج تادست وپابیشتر نداشت ویکی‌ازپاهاش سال گذشته توجنك بایك عنکبوت‌سیاه شکسته بود واز آنوقت به‌بعد همشهریها اسمش را عوض کرده بودند ودیگر بهش «غمخور زورکی» نمی گفتند ، به‌حرف آمدو عقیده داشت: «چیزی که‌اینجا اصلن حرفش روهم نمی‌زنیم علاقهٔ به‌خونه وزندگی است . علاقهٔ به‌این لونه وولایته که پنج‌شیش‌نسل ماها بـابرو بچه‌ها ونوه نتیجه هامون‌توش بودیم‌وهرکدوممون علاقه‌ای بهش‌پیدا کردیم. یعنی تازه راهش رویاد گرفتیم . باسولاخ سمبه‌هاش آشناشدیم . تو تاریکی وچشم بسته می‌تونیم راهش‌رو پیداکنیم . همچین خونه ولونه‌ای روچطور می‌شه‌ول کرد ورفت؟ اونم فقطواسهٔ اینکه ذخیرهٔ سالمون روبلابرده وشیره جاش گذاشته ؟ به عقیدهٔمن وقتی پای خونه زندگی درکاره،ازهمه چیز می شه‌صرفنظر کرد . وهمه چیزهای دیگه رو فداش کرد . فدای یاد گاریهای‌مرده‌ها ورفته‌ها کردکه‌تواین لونه‌ها مونده . واسهٔ ماها زندگی اینش‌مهم نیست که‌خوراکش مرتب‌باشه. زندگی هرجور باشه می‌گذره . امااینش مهمه که‌بتونیم هرروز بوی رفته‌هامون‌رو بشنویم.یادگاریهاشون‌رو ببینیم . وذکرخیرشونو بکنیم. اینش مهمه که‌بتونیم‌جای‌انبارهای قدیمی شونو روی در و دیوار شهر هامون ببینیم . همین مورچه‌ها که‌دشمن خونی‌ما هستن ونه‌هنری‌دارن

ونه ازین چیزها سرشون می‌شه مگه نمی‌بینین که‌وقتی خونه شون‌رو
آب می‌بره چیکار می کنن ؟اونقدر دورووورش‌می پلکن تاخفه‌بشن .
یامگه سسکهارو ندیدین که‌ازبس به‌خونه زندگیشون ـ یعنی به‌درختی
که‌یه فصل‌زیرسایهٔ بلگاش زندگی کردن ــ علاقه پیدامی کنن‌که آخر
پاییز پوستشون‌رو ازتنشون می کنن ومی چسبونن‌رو تنه‌اش‌و می‌رن.
یعنی که‌علاقهٔ خودشون‌رو برسونن .اینرو می‌گن‌علاقهٔبه‌خونه‌زندگی .
بزرگترین بدبختی ماها اینه که‌خونه به‌دوشی عادتمون شده‌و هرچار
صباحی تویه شهرو ولایتیم ویه‌جا بند نمی شیم . چیزی‌که ماها اصلن
ازش بونبردیم همین علاقه‌است .تااین‌علاقه‌رو پیدانکنیم فایده نداره.
بلای اصلی ماهمینه . به‌عقیدهٔ من تاوقتی خونه زندگیمونو از دستمون
نگرفتن هربلایی که به‌سرمون بیاد می‌شه تحمل کرد . وظیفهٔما اینه‌که
حق رفته‌هارو اداکنیم. وظیفه‌مونه که‌بسوزیم وبسازیم وتوهمین لونه‌ها
بمونیم و آثار مرده‌ها ورفته‌هارو حفظ‌بکنیم وصحیح وسالم بسپریم
به‌دست بچه‌هامون ... » ننه‌منیژه که از حرفهای ننجون شله‌حسابی
جرش گرفته‌بود وخون خونش‌را می خورد وهی‌پابه‌پا می‌شد ، صبر
نکرد تاحرفش تمام بشود و گفت:«اگه‌این مطلب آخری پیش نمیومد
من اصلن خیال نداشتم حرف بـزنم . ماپیـر پاتالها دیگـه عذرمـون
خاسته است . اما خنده‌دار اینه کـه حالاکه دارن خونـه زندگیمونو
روسرمون خراب می‌کنن خالقزی پامی‌شه از خونه وزندگی دم‌می‌زنه.
خونه خراب شده ! دارن خودمونو با ننجونهامون و همـهٔ یادگارهای
رفته‌هاو مـرده‌هامونوروی‌هم می کوبن. اونـوقت خجالت نمی کشی
می‌شینی این حرفهارو می‌زنی ؟ اونم توروی شاباجی خانم بزرگه که

هیچ کارش بی‌حکمت نیست وهیچ حرفش بی‌حساب ؟» ننه‌منیژه ازبس عصبانی بود اگر ولش می کردند می‌پرید سرننجون شله و دماری از روزگارش در می‌آورد که آن سرش ناپیدا باشد. اما شاباجی‌خانم‌بزرگه که صاحب‌مجلس بود به‌صدا درآمد که: «خالقزی جون، نمی‌خادا ینقدر جوش‌بزنی. بذار هرکی هرچی تودلش داره بگه. اگه ماهام تو این هیروویر بخوایم عصبانی بشیم و تلافی بدبختی هامون رو سرهمدیگه دربیاریم که کار پیش نمی‌ره. یواش‌تر حرف‌بزن و خونت‌روهم کثیف نکن.» بعدازین تذکر شاباجی‌خانم بزرگه ــ ننه منیژه لبش را گزید بعد گفت :«انشاءالله که خالقزی می‌بخشه. صبح تا حالا ازبس خبر بد به‌گوشمون خورده دیگه حوصله‌مون سررفته. حالمون دست‌خودمون نیست. خوب، اینو می‌گفتم. به‌عقیدهٔ من ناقص‌العقل ،خونه‌ای که دشمن توش‌لونه کرده و زورمون هم نمی‌رسه بیرونش کنیم دیگه خونهٔ ما نیست. از امروز به‌بعد این شهر واین ولایت مال‌این‌جونور کثیفیه که توش رخنه‌کرده وخوراکش رو همونجاپیداکرده. من که حاضرنیستم یه‌روزهم زیراین‌طاقها سرکنم. شماها خوددونین. اگه‌دلتون واسش‌رفته بمونین واگه تونستین‌با مورچه‌ها همخواب و خوراك بشین وکارکه از کارگذشت بیایین واسهٔما تعریف‌کنین که چطوری خونه وزندگیتون‌رو با همهٔ یادگاریها وآثار رفته‌ها وگذشته‌هاش‌روی سرهمه خراب‌کردن.» بعد ازننه منیژه ــ بی‌بی‌جان خله اجازه گرفت که حرف بزند. و همه خوشحال شدند. بدو بیراه‌هایی که ننه منیژه به‌ننه‌جون شله گفته بود واوقات همه را تلخ‌کرده بود ولازم بود یکی حرفهای شیرین بزند تا سگرمه‌ها باز بشود. بی‌بی‌جان خله ــ گرچه اسمش اینطور بود، اماخل

نبود، شاید خیلی هم عاقل بود. چون همه‌چیزرا یك دستی می‌گرفت و به‌شکاف دیوارهم می‌خندید و گرچه پیربود دربشکن بالا بندازی‌لنگه نداشت. بی‌بی‌جان خله اول قشقش خندید. بعدگفت:« خالقزیها شماها از بس حرف‌های قلمبه زدین ماکه رودل‌کردیم . خدا عالمه هر کدوم چقدر شیرهٔ پونه بایس بخوریم تا مزاجمون به‌حال اولش برگرده.ول کنین بابا، پاشین‌برین پی‌کارتون. دنیامگه سرتا تهش چقدر هست که اینهمه جدیش می‌گیرین. شاباجی خانوم که‌بزرگتر وسرورماست‌همش شیش تا بهاررو دیده . ماکه دیگه هیچی . تابیایی سربچرخونی‌بایس تشریفاتت روببری. حیف نیست تواین‌آفتاب طرف عصر جای اینکه بریم سراغ‌گلها ، بشینیم توخونه حرفهای کدورت آور به‌هم بزنیم؟ حالا مگه چطور شده ؟ دنیاکه آخر نشده . ذخیرهٔ آذوقه‌مون‌رو بلا برده، خوب‌بذار ببره . ما که ازگشنگی نمی‌میریم. آخه اونم لابـد حکمتی به‌کارشه . ماهم‌که تواین فصل نازونعمت احتیاجی به‌ذخیره و آذوقه نداریم . ازین ستونهم به‌اون ستون فـرجه . بیخودی هم غصهٔ مورچه‌ها رو نخورین. شاخودم‌که ندارن.اونها هم یه جونوری‌ان‌مس ما . حالا ما بلدیم خوراکمون‌رو بپزیم. اونابلد نیستن . خوب باشه . دیگه انقدر اه‌وپیف‌وپزوافاده‌نداره. می‌ترسین تخم‌هارو بخورن؟خوب برفرضم‌که خوردن؛ اولا چهارتا پرخور شیکم‌گنده کمتر؛ ثـانیا خدا برکت بده به‌شیکم‌گندهٔ شاباجی‌خانوم . تا دلتون بخواد براتون تخم می‌ذاره . تازه‌اوه !کوتا فردا ؟ حالاکه نه خطری سراغمان اومده نه بلایی‌به‌جونمون رسیده. بریم شکر کنیم که‌سالمیم . هروقت خطری یا بلایی، چیزی اومد اونوقت می‌شینیم فکرش رومی کنیم . ازحالاهی

هوار هوار بزنیم و دل همدیگه‌رو برنجونیم که چی؟ خیال می کنین اینهمه جونور که‌تو این دنیا هست وقتی بلایی سرشون می آدمی شینن واینهمه‌دادوهوارمی کنن؟اینهمه‌مورچه،اینهمه‌شاپرك، اینهمه گنجیشك ، اینهمه‌عنکبوت‌وخرچسونه که‌تو این‌دنیامی بینین‌خیال‌می کنین‌زندگی باب میلشونه؟ هر کدوم واسهٔ خودشون‌هزار بدبختی‌دارن. اما شده که‌هیچ کدومشون جلسه‌کنن وحرفهای‌گنده‌گنده بخورد هم بدن؟ پاشین. یالا پا شین‌برین‌پی‌کارتون»

بعد قشقش خندید و ساکت‌شد. اماهمهٔ گیس‌سفیدها همان‌جور سنگین و باوقار نشسته بودند و ازجاشان تکـان نمی‌خوردند . انگار نه‌انگار که بی‌بی جان خله‌ای وجود داشته و حرفـی زده. ازبس فکر شان مشغول بود و دلواپس بودند حوصلهٔ خنده‌هم نداشتند. بعداز بی‌بی‌جان خله‌مدتی همه‌ساکت بودند و کسی جرأت‌نمی کرد حـرفی‌بزند. تاآخر شاباجی خانم به‌زبان آمد که: «خوب دیگه هیچکدوم حـرفی ندارین؟» این راکـه گفت‌شازده گلدوسی به خودش تکانی داد و اجازه‌گرفت . شازده گلدوسی توتمام‌شهر ، بعداز شاباجی خانم لوله‌هنگش بیشتر از همه آب‌می‌گرفت. چون‌یك وقتی نامزد شاباجی خانمی شهربود و همه هم می‌دانستند که بعداز شاباجی خانم بزرگه سر و کارشان بـا اوست . ناچار خیلی لی‌لی به لالاش می گذاشتند . و دور و برش می‌پلکیدند . و پیدا بود کـه اگراو موافق عقیدهٔ شاباجی خانم‌بـاشد نصف بیشتر کار تمام است. این‌بود که‌همه‌گوش‌شدندوچشمهاشان‌رابه‌دهن شازده‌گلدوسی دوختند که می گفت:«ازلودگی‌های بی‌بی‌جون گذشته هرچی که شاباجی خانوم بگه‌من روچشمم می‌ذارم . امااینهم‌هست که دلم نمی‌آد صاحـاب

روهمین جوری‌ول کنم و برم . ازشماچــه پنهون که الان دوسه ساله من دارم زاغ سیاه‌صاحاب رو چوب می‌زنم . وحتم می‌دونم کـه‌بـلاهمین صاحابه . هردفه که بلااومده من دنبالش‌رفتم ودیدم کـه همین‌صاحابه . وحالام‌می‌گم‌بایس‌یه‌بلایی سرش‌بیاریم وبریم.یه‌جوری‌زهرمون‌روبهش بزیزیم . یاچیز سالمی تواین خونه زندگی واسش باقی نذاریم‌باچه می دونم . . . هرکاردیگری که‌می تونیم بکنیم. هرچی‌باشه من صلاح نمی‌دونم خونه‌وزندگی‌روصحیح و سالم‌بسپریم‌دستش‌و بریم.»

بعد ازشازده گلدوسی دیگرحرفی‌زده نشد . هـر کـدام ازگیس سفیدها و خالقزی زبان درازها به‌انتظار پهلو دستی خودشان نشسته‌بودند و سرهاشان راپایین انداخته بودند . همه‌شان هم‌به‌انتظار شاباجی خانم بزرگه بودند که بلندشود و تکلیف‌را یکسره کند . تا آخر شاباجی خانم بزرگه به حرف آمد و گفت: «خوب . معلومـه کـه‌همهٔ حـرفها زده‌شد. می‌خام‌ببینم‌حالا اهل‌عمل‌هم‌هستین‌یانه.معلومه که‌بیشتر‌تون‌می‌ترسین. حق هم‌دارین . ازاول عمرتون‌راحت‌و آسوده‌توهمین شهر وولایت‌بودین. یکی هم‌ترو خشکتون کرده و به‌تنبلی عادت‌کردین . و حالاکه بهتون می‌گن بایس‌بلند شین برین‌باسرما و گرما طرف بشین‌دل تودلتون‌نیست . خیال‌کردین وقتی صاحابی‌تو دنیانبود ننجون‌های ما عزاگرفته‌بودن و دست رودست گذاشته بودن و شیره وانگوم می‌خوردن؟ اصلاوابدا.از وقتی که دنیا دنیا شده، ازهمون‌روزی که آفتاب‌به‌گل‌ها تابیده، ازهمون روز تا حالا ننجون‌های ما وننجون‌های ننجون‌های ما سروکارشون با گل وگیاه وآفتاب بوده وبه‌ریزم زادو ولدکردن و خوراکشون رو به دست خودشون‌پختن. روزی که نه شهری بود ونه ولایتی، نه باغی‌بود

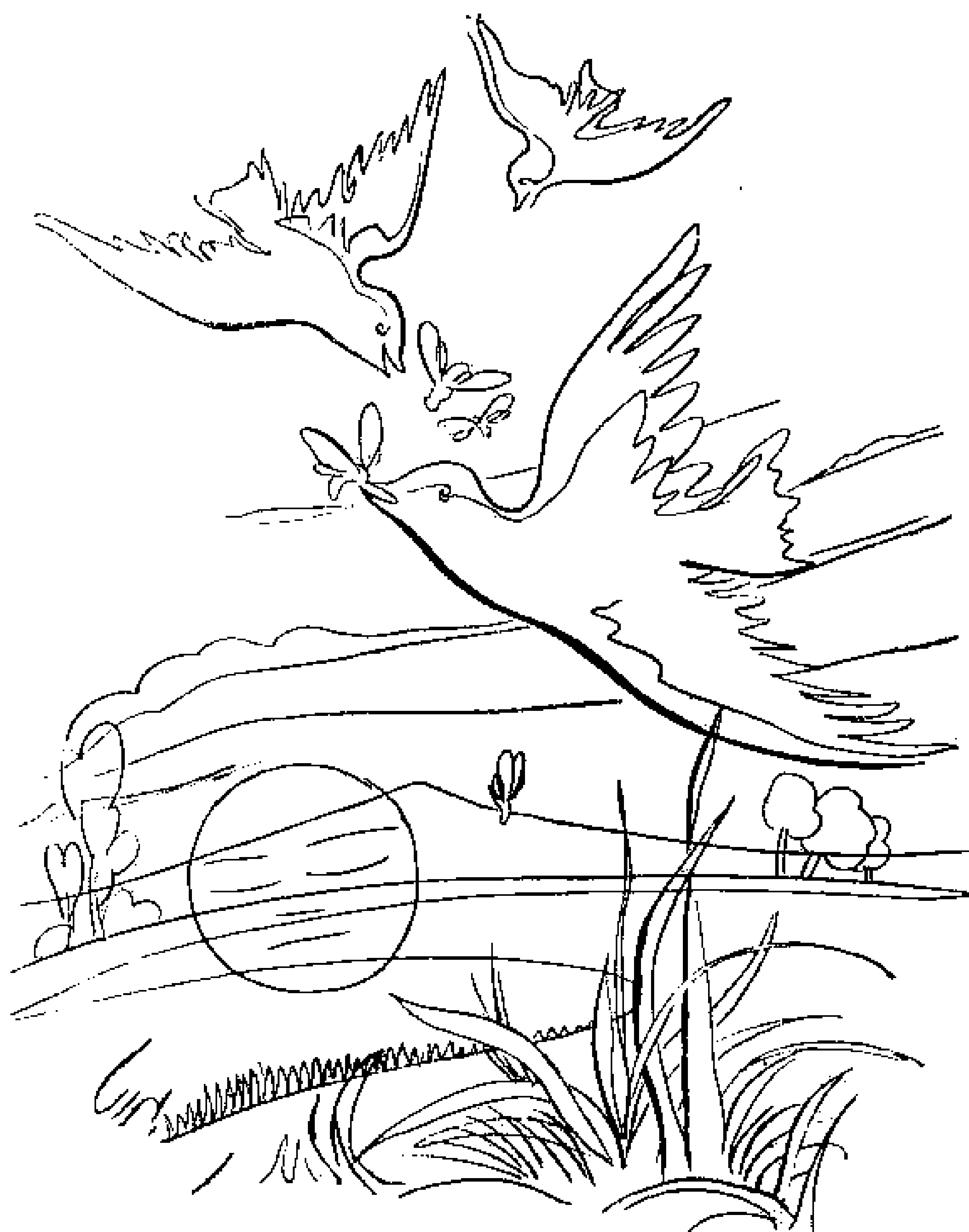
ونه گل پیوندی و آفتابگردونی‌ونه صاحابی‌ونه بلایی. لابد می‌گین‌پس اونوقت‌ها ننجون‌های‌ماکجا زندگی‌می‌کردن وچه‌جوری ؟ حالابراتون می‌گم. اونروزها نه‌این جورشهروولایت‌های من درآوردی توکاربود تا ننجون‌های ما مجبورباشن هی از دروازه‌اش توبـرن وبیـرون بیان و قابچی ودربون لازم داشته باشن ونه خونه زندگیشون انقدرتنك وترش بودکه تا یه‌خرده آذوقه انبارکنن شهرپربشه وتا یه‌خرده عده‌شون زیاد بشه مجبورباشن ازهم جدا بشن وهمدیگـه‌روفراموش‌کنن وبچه‌هاشون رونبینن تا اینهمه جدایی میونشون بیفته وگیس سفیدها ودنیا دیده‌ها - شون نتونن سریه مطلب جزیی‌باهم راه بیان. ننجون‌های مااونروزهـا توکوه وکمرها ، سردرخت‌های بلند جنگل ، توچاههای پرت افتاده وهرجای دیگه‌ای‌که عشقشون می‌کشیده خونـه می‌کـردن وتـا دلشون می‌خواسته‌آذوقه درست می‌کردن وهیشکی هم نبوده تا نیگاه چپ بـه مالشون بکنه. واونهام راحـت وآسوده خـودشون رووقف هنـرشون می‌کردن وتربیت بچه‌هاشون. نه دلواپسی شیکم روداشتـن، نه دلهـرۀ جا ومکان‌رو ونــه غصۀ بلا وقحطی وغارت رو . سالهای آزگار بعد ازاونروزگارها بوده‌که باغی پیدا شده وگل پیوندی توش دراومـده و صاحابی به فکرافتاده‌که خونه زندگی واسۀ مــا درست‌کنه ومـاروتوش حبس‌کنه. اونوقت شماهاروبگو که خیال می‌کنین بیرون ازین شهرواین ولایت دنیا تموم شده‌ودیگه نه‌آفتابی هست، نه‌آبی ونه‌سبزه‌ای ونه‌گل وگیاهی. شماها بایس بدونین‌که دنیای ما ازپشت دیواراین شهرهامون شروع می‌شه. ماها توخونه‌مون‌که هستیم فقط جون می‌کنیم. اونم‌واسۀ اینکه بلابیاد ونتیجه‌اش روببره. جای زندگی ما بیرون این سولدونیها

است که صاحاب اومده به میل خودش واسهٔ ما ساخته. خونهٔ ما سینه ـ کش آفتابه ودامن سبزه وروشاخهٔ درختها وبغل گلها. راستش رو بخواید همونقدرازعمرما حسابه که باگل وگیاه سروکارداریم. اینجایی که ما توش زندگی می کنیم جایی نیست که ما خودمون بهدست خود- مون‌ساخته باشیم تادلمون واسش بسوزه. ماکه خوراکمون رو بهدست خودمون می‌سازیم ولب به هیچ چیزدیگه نمی‌زنیم بایدم جایی زندگی کنیم که بهدست خودمون ساخته باشیمش. نه تواین سولدونیهای‌سر- بسته وتاریك. خونهٔ ماها همین خونه‌های شیشگوشیه که با دست ودهن خودمون می‌سازیم‌وتوش تخم می‌ذاریم وبعدم که تخم ازپوست دراومد وراه افتاد، ازآذوقه پرش می کنیم. خونهٔ ماها اینه؛که هرجام بخوایم می‌تونیم بسازیمش. راستش روبخواید ما تواین سولدونیا واسهٔ خود مون زندگی‌نمی کنیم. واسهٔ بلابیگاری‌می کنیم. وهمین بلایی که کم کم همه تون فهمیدین که با صاحاب یه‌جورهایی قوم وخویشی داره. اینها واسهٔ ما خونه نیست. دوستاق خونه است. اینجورخونه‌ها ازوقتی درست شده واسهٔ ماها حبس بوده. ننجون‌های ما کی به‌این دوستاق خونه‌ها وبه این حبس‌ها راضی بودن که حالا ما توشون بشینیم وبوی اوناروبا یادگاری هاشون بپاییم؟ مرده‌ها ورفته‌های ما دسته دسته راه می‌افتادن وزیرآفتاب به‌این بزرگی‌می‌رفتن. هرجاکه میلشون‌می کشید اطراق می‌کردن. هرجاکه نه از جونوری خبری بود ونه ازبلا و نه از مورچه ومگس. هرجاکه گل وگیاهی بود. هرجاکه عطرگل‌ها بیشتر مستشون می‌کرد. تا وقتی ماهاآنقدرتنبل باشیم که به بهونهٔ شهرنشینی‌و گل پیوندی نتونیم خودمون رو تروخشك کنیم‌وازسرما وگرما بترسیم،

چاره‌ای هم نداریم غیرازینکه به این دوستاق خونه‌ها رضایت بدیم و جوربلاروهم بکشیم واصلن هم خبردارنشیم که تودنیا چه خبره. خیال می‌کنین ماهاتاوقتی سرکوه زندگی می‌کردیم سرماکه می‌اومدهمه‌خشکمون می‌زد؟ یاگرماکه می‌اومد همهٔ انبارهای آذوقه‌مون را می‌رفت؟ یاگل‌و گیاهی نبود وباخارخاسك‌ها رفت و آمدمی‌کردیم؟ یاخورشیدپشتش‌رو به‌ما می‌کردوروی‌کوه نمی‌تابید؟ اصلن وابدن ! هم بلدبودیم خودمون رو ازسرما وگرما حفظ کنیم وهم محصول کارمون روکسی نمی‌دزدید وهم‌گل وگیاه فراوون بود. اونم چه‌گلهایی ! هی دم ازشکوفهٔ پیوندی می‌زنین . شماها اگه شکوفه‌های‌کوهی رو دیده بودین خجالت می‌ـ کشیدین ازین شکوفه‌های مردنی دم بزنین؛ که تا باد بهشون می‌خوره کز می‌کنن ولب ورمی‌چینن. اصلن شماها به تنبلی عادت‌کردین. از دروازهٔ شهر درمی‌آیین ، یه جست می‌زنین روهرگلی‌که بخواین می‌شینین . واسهٔ همینه‌که بالهاتون آنقدر کوچیك شده وطاقت پریدن ندارین. واسهٔ همینه‌که ازکوچ کردن می‌ترسین. ماکه‌روی پای‌خودمون وای می‌سادیم وآزاد تودنیا می‌گشتیم یه خرده هم تحمل سختی رو داشتیم. قلچماق هم بودیم . گذشته ازین حرف‌ها مگه نه‌اینه‌که ما هر سال به میل خودمون دودسته می‌شیم ویه دسته‌مون‌کوچ می‌کنیم وهر چی‌روکه داریم می‌ذاریم واسهٔ پیرپاتالها ومی‌ریم زندگی‌روتو یه خونهٔ دیگه ازسرمی‌گیریم؟ هان؟ خوب ببینم‌کوچ‌کردن ازیه خونهٔ پر و پیمون وصحیح و سالم سخت تره یا ازیه شهرقحطی زده وبی‌آذوقه که مورچه هم توش رخنه‌کرده؟کدوم یکی سخت تره؟ ده بگین! با این فرق‌که اگه پیش ازینها کوچ می‌کردیم ازیه دوستاق خونه به

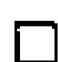
دوستاق خونهٔ دیگه می‌رفتیم . اما حالا ازحبس فرارمی‌کنیم ومی‌ریم به دنیای گل وسبزه و آفتاب. سرتون رودرد نیارم . اینجـا بـلاهست و مورچه وکثافت . عوضش یه خرده استراحت. واونجا دنیای دلبخواه وآزاد؛ بارزق وروزی فراوون . اما یه خرده سختی وراه دور. حالا دیگه‌خودتون‌می‌دونین.منهم‌همین‌امروزصبح‌آبجی‌خانوم‌درازه‌روبادوتای دیگه فرستادم سراغ‌خونه‌زندگی‌قدیمی که‌سروگوشی‌آب بدن‌وبرگردن ولابدبایس تا غروب برگردن. چه اثری ازآثارننجونهای مااونجا باشه، چه نباشه ، صلاح ما دراینه‌که‌کوچ کنیم وبریم اونجا . هم‌گل وگیاهش فراوونه هم از باد وبارون در امونه وهم بلا ومورچه سراغش نمی‌آد. درسته‌که راهش دوره و سفرش هم بی خطر نیست . ممکن هم هست که میون راه حیوونی بهمون بزنه یا راه روگم‌کنیم یاپیرپاتالها طاقتش رو نداشته باشن و وا بمونن . وزودترازهمه تون خود من ممکنه بااین بدن علیل وشکم پر، نفله بشم اماآخرش چی؟ چارتامون سـربه‌نیست بشیم‌بهتر ازینه‌که مورچه نسلمون‌روورېندازه. ترس وواهمه رو بذارین کنار واینهمه بچه‌های‌بی‌گناه‌رواز وحشت مورچه وازترس بلا وگشنگی نجات بدین‌وتاوقت نگذشته نذارین دست‌وپاشون روگم‌کنن وبلایی‌رو سرخودشون بیارن که پنج سال پیش ما آوردیم.»

شاباجی خانم بزرگه که یك ریز حرف زده بود و برای راضی کردن‌گیس سفیدها هرچه توی چنته داشت بیرون ریخته بود، انقدر خسته شده بود که نزدیك بـود از نفس بیفتد. همهٔ گیس سفیدها مات ومبهوت نشسته بودند و به یکجا خیره شـده بودند و امیدواریهایی که در آخر ایـن سفر سخت و دراز چشم به‌راهشان بود، همه‌شان رابه



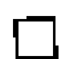
یک مرتبه سه تا حیوان بالدار سیاه مثل اجل معلق گذاشتند دنبالشان

فکر فرو برده بود. شاباجی خانم که در قیافۀ مات زدۀ گیس سفیدها اثر گفته‌های خودش رامی‌دید فهمید که نباید فرصت را از دست بدهد و همانطور نفس زنان داد زد:« خوب چیکار می کنین ؟ می‌سازین و می‌مونین یا ترس و واهمه رو کنار می‌ذارین و جون به‌سلامت در می‌برین ؟ » و هنوز سؤال شاباجی خانم بزرگه تمام نشده بود که همه فریاد زدند: « کوچ می کنیم . »



حالا از آنطرف بشنوید از آبجی خانم درازه و هم سفرهاش که خسته و نفس زنان داشتند برمی‌گشتند و عجله می کردند که زودتر به ولایت برسند. اما نه دیگر آفتاب دم غروب رمقی داشت که بتوانند ازبالا بالاهای آسمان بپرند و نه بالهاشان قوتش را داشت. این بود که از سر درخت ها می‌پریدند و خودشان را به زحمت روی آسمان می‌کشاندند . نه فرصت داشتند که‌بنشینند و استراحت کنند و نه جرأتش را . از بخت بد هنوز راه نصف نشده بود که سه تا حیوان بالدار سیاه و گنده ـ هارو هور و گشنه ـ آن سه تا را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند . آبجی خانم و همسفرهاش هر چه زور داشتند گذاشتند تو بالهاشان و ده بدو . اما مگر فایده داشت ؟ اینها بدو و آنها بدو ، دست آخر مثل برق بالا رسیدند و آخ ... ! اولی آبجی خانم درازه را گرفت و دومی یکی از همسفر هاش را . همسفر دیگر آبجی خانم که دید هوا پس است خودش را به هم پیچید ومثل یك‌گلوله افتاد پایین و آمد وآمد وآمد تارسید لای شاخه‌های یك علف هرزگیر کرد؛که کناریك تکه سنك از زمین‌در آمده

بود . مدتی همانجور خــودش را لای بالهاش قایم کــرد و نفسش را توی سینه نگهداشت تا خطر رفع بشود . بعد که یك خرده خستگی‌اش در رفت سرش را بلند کرد کــه ببیند اوضاع از چه قرار است کــه دید ای داد بیدادآفتاب پریده و رفته و هوا دارد تاریك می‌شود . این بود که دو سه دفعه بالهاش را ناز کـرد و با خـودش گفت: « نشد کـه بشه . تو دیگه بایس خودتو بــرسونی. می‌فهمی ؟ بــه هر جون کندنی شده بایس خودتــو برسونی . » و بعد دور خیز کرد و پرید . درست است که هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد امــا تاریك هم می‌شد و دیگر هیچ چشمی نمی‌توانست ببیندش. همهٔ مورچه‌ها وسوسك ها و پرنده‌ها و چرنده ها رفته بودند تو لانه هاشان و خوابیده بودند و او تك وتنها روی آسمان می‌پرید .



اما گیس سفید ها وخاله زبان دراز ها .جان دلم‌که شما باشید ــ شور و مشورتشان که تمام شد و تصمیمشان را کــه گرفتند نشستند کـه قرار و مدارکارشان را بگذارند . اول از همه قرارگذاشتندکه شاباجی خانم بزرگه دیگر تخم نگذارد وخــودش را نگهدارد تا به ولایت تازه برسند . و قرار هم شد که همهٔ کارها را تعطیل کنند تــا همشهریها بتواننــد این یك شبــه را خستگــی در کنند . بعــد قــرار گذاشتنــد کــه فــردا صبــح اول آفتــاب یــکــدستــه قــاصــد بــفــرستنــد رو آســمــان ، تــا ســـر و گــوش آب بــدهنــد و از حــال و احوال باد و باران و آفتاب پرس و جو کنند ؛ و بعد دسته به دسته و شهر به شهر حرکت کنند و جلوی همه پیشقراول‌ها را بفرستند، تا تــو

ولایت تازه براشان تهیهٔ جا و مکان ببینند . بعد هم قرار گذاشتند که هرچی تو ولایت دارند تا می‌توانند با خودشان ببرند و هر چی را هم که نتوانستند ببرند خراب کنند. بعد هم‌هر کدام از گیس سفید ها مأمور رتق و فتق یکی‌ازین کار ها شدند . خانم بالا مأمور سرشماری شد که دفتر و دستك هاش را آماده کند و حساب دستش باشد که چند تا کوچ می‌کنند و چند تا به ولایت تازه می‌رسند و چند تا میان راه لت و پار می‌شوند . شازده گلدوسی مأمورخرابی شد تا هیچ چیز سالم توشهرها باقی‌نماند . ننه منیژه مأمور شد که هرچه تخم هست دانه به دانه‌تحویل هم شهریها بدهد و تو ولایت‌جدید ازشان تحویل بگیرد و هر چه هم می‌تواند برای ساختمان شهر های ولایت تازه مصالح تو چینه دانهای همشهریها جا بدهد . و دست آخر هم آغ گلین مأمور شدکه واسطهٔ همهٔ شهرها باشد و خبر ها را جار بزنند و خبراین جلسه را به همهٔ شهر-های دیگر برساند تا آنجا ها هم عین همین کارها را بکنند و آمادهٔ کوچ باشند .

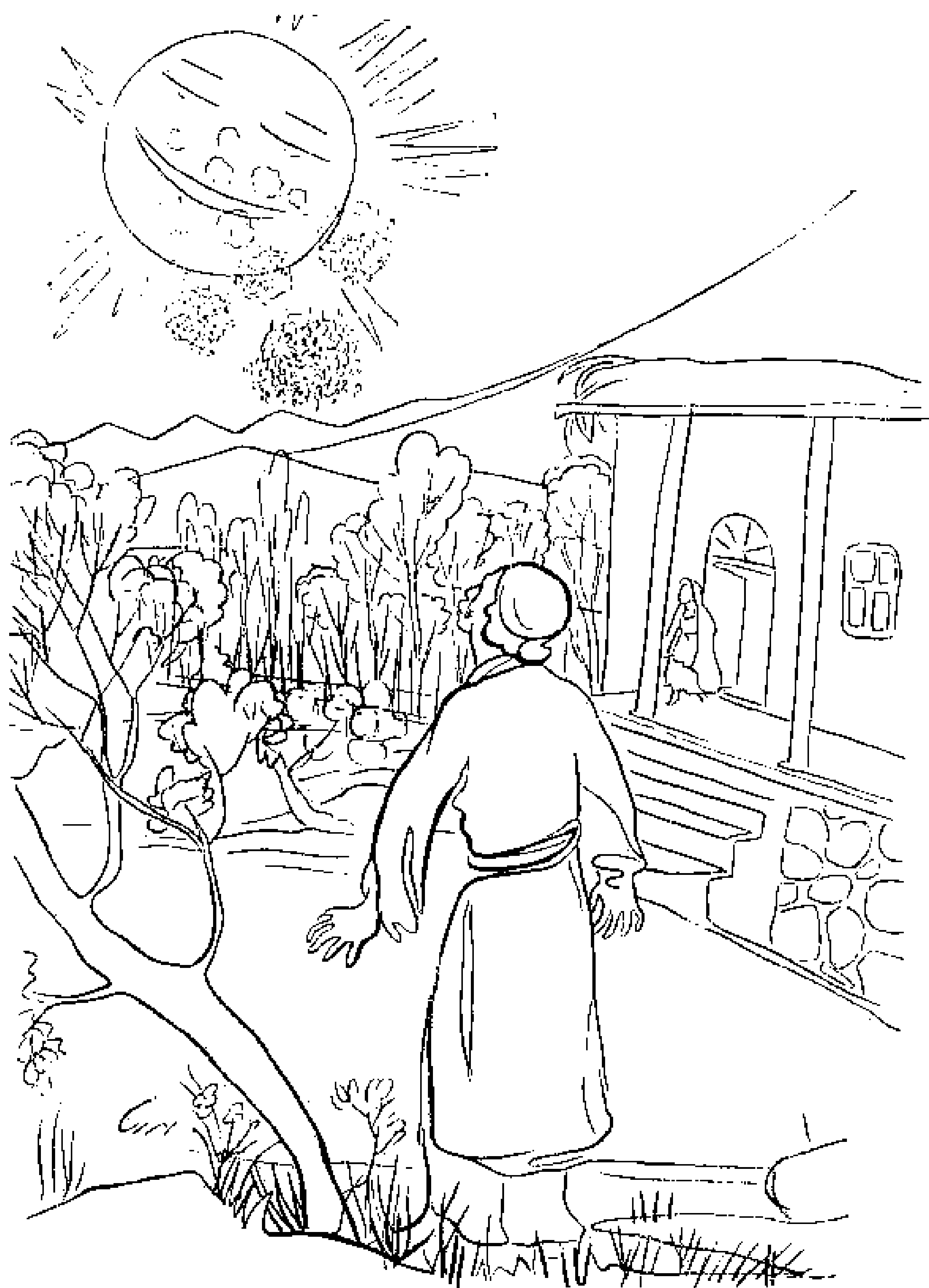
به‌محض اینکه همهٔ قرار ومدارها گذاشته شد و جلسه تمام شد، خبرتو تمام شهرهای ولایت جار زده شد و تصمیمهای گیس سفیدها ، مو به‌مو به‌گوش هر کدام ازهم‌ولایتی‌هارسید. وهمه‌دست ازکار کشیدند. دیوار کشی دورگودالهای شیره را ول کردند و خوشحال و خرم بزن و بکوبی راه‌انداختند که نگو ونپرس. انقدررقصیدندوانقدرآوازخواندند که ازپاافتادندودیگرتودل‌هیچکدامشان یك ذره هم‌علاقه به‌خانه‌وزندگی مورچه‌زده‌باقی‌نماند. بعدهم‌اولهای شب‌قاصدهمسفرآبجی‌خانم درازه‌از راه رسید و به حضور شاباجی خانم بزرگه رفت و خبر داد که چطور

رفتند وچطور خانه و زندگی قدیمی سر کوه را پیدا کردند که همچین شلوغ بود و همچین بروبیا داشت و بعد هم چطوری خسته و هلاك برگشتند وحیوانهای بالدار سیاه چطور دنبالشان گذاشتند و آبجی خانم درازه را با آن یکی،چطوری گرفتند وبردند وخودش چطوری جان به سلامت دربرد. و شاباجی‌خانم بزرگه‌که اوقاتش از سربه‌نیست شدن تنها یارغارخودش تلخ‌شده بود، ازینکه‌خانه‌وزندگی‌قدیمی‌هنوزبرقرار است‌خوشحال‌شد ودوتا ازقراولها رامأمورمشت ومال دادن قاصد ازراه رسیده‌کرد وبعد با دل قرص وخیال راحت راه افتاد به‌سرکشی. گاهی به مجلس رقص حاضرمی‌شد و با تن و بدن سنگینش‌کون و کمری قر می‌داد،گاهی باآوازخوانهـا همصدا می‌شد و آواز «خـورشید خانوم آفتاب کن» را می‌خواند . بعد هم‌که رقص و آواز تمام شد تمام اهل ولایت رفتند بخوابند وتا صبح‌استراحت‌کنند وقدرت بالهای خودشان را برای فردا ذخیره‌کنند. در همهٔ عمرشان اولین دفعه بود که همچین می‌کردند. بعدهم سفیدهٔ صبح که دمید جارچی‌های هر شهر بیدارباش زدند وهرکدام ازهمولایتی‌هاکه بیدارشدند،خوشحال و خرم‌خمیازه‌ای کشیدند و ازشهرآمدند بیرون، بال وپرشان را باآفتاب شستشو دادند. بعد جست زدند روشکوفه‌های پیوندی وازشبنمی‌که روشان نشسته بود تشنگی‌شان را رفع‌کردند؛ بعدهم هرکدام با یك خرده از شیره وعطر گلها ته‌بندی‌کردند ودست‌آخرهرکدام باگلهای آشنادیده‌برسی وخداحافظی‌کردند و ازیکطرف غصه‌دار ازدوری‌گلهای آشنا ، و از طرف دیگر خوشحال از اینکه کوچ می‌کنند، به شهر خودشان برگشتند و دفتر دستك سرشماری را نما کردند ؛ بعد به فرمان‌گیس سفیدها

یك دسته‌شان رفتند و یکی یك دانه از تخمها را برداشتند وزیر بغل گرفتند و یك دستهٔ دیگرهرچی‌می‌توانستند چینه دانهاشان را بامصالح ساختمان پرکردند واین دو دسته که کارشان‌تمام شد دستهٔ سوم آمدند جلوی محله‌های مختلف شهـر و جلوی خانه‌ها و انبارهـا صف کشیدند وخودشانرا آنقدر به‌هم فشاردادند وهاکردندوهاکردندتاهرچی که ساخته بودند ازخانه‌هاگرفته تا انبارها و محله‌ها آب شد و وارفت وتمام مورچه‌هایی که تو شهر رخنه‌کرده بودند بیحال شدند وافتادند و بیشترشان نفس آخر را دادند و قبض رسید راگرفتند وچیزی‌نگذشت که توی هرشهرغیرازیك‌گودالی شیره ویك‌کپه ازنعش مورچه‌هاچیزی باقی نماند. بعداین‌کارشان هم‌که تمام شددسته دسته پشت سرهم صف بستند وگوش به‌زنك فرمان شاباجی خانم بزرگه نشستندکه‌کوچ‌کنند.

۳

حالا از آنطرف بشنوید از کمند علی بك . فردای آن روزی که ذخیرهٔ زنبورها رابرداشت وجاش کاسهٔ شیره گذاشت،صبح زود داشت ته باغ پای درختهای میوه را بیل می‌زد وبرگردان می‌کرد؛ وهمانطور که بیل می‌زد باخودش حساب عسل کندوهایی را می‌کرد که بایدامسال بیست وچهار تابشوند، که یکدفعه وزوز زنبورهاازبالای باغ به‌گوشش رسید. سرش را بلندکرد دید زنبورها دارنـد دسته‌دسته از کنـدوها در می‌آیند وروی درختهای بالاسر کندوها می‌نشینند . کمند علی بك را می‌گویی اول‌هاج وواج ماند! بعد فکری کردوباخودش گفت«یعنی چطور شده؟ نکنه زنبورها عجله کرده باشن! آخه هنوزکه موقعش نشده.» و بعد بیلش را انداخت وهراسان به‌طرف انباری اطاق بالادویدکه‌دوازده تاکندوی تازه را بیاورد و زنبورها را توشان جا بدهد. کمند علی بك رسمش‌این بودکه هرسال ازآخرهای ماه دوم بهارتا وسطهای ماه‌سوم، روزها ازباغش منفك نمی‌شد.مرتب توی‌باغ می‌پلکیدوهمه‌اش‌مواظب کندوها بود . و دریـن مدت هـرروز ظهـر سری به‌کندوها می‌زد و گوشش را به‌کندوها می‌چسباندکـه ببیند سروصدای زنبورها از چه



کمند علی ماتش برده بود و زنبورها مثل دوازده لکهٔ کوچک در آسمان سیاهی می‌زدند

قرارست . اگر می‌دید که زنبورها خیلی رفت و آمد دارند و وزوزشان بیشتر از معمول است می‌فهمید که موقع کـوچشان رسیده . آنوقت می‌رفت کندوهای تازه را حاضر و آماده می‌کرد . معمول هـرساله‌اش این بود که ده دوازده روز از مـاه سوم بهار گذشتـه این اتفاق بیفتد. و کمندعلی‌بك که خودش را حاضر کرده بود و ظهرروز پیش فهمیده بود که موقع کوچ زنبورهاست یکی دو نفر از همسایـه‌ها را هم به‌کمك می‌گرفت و فردا صبح اول‌وقت، بغل هر کدام از کندوهای قدیمی یك کندوی خالی‌می‌گذاشت ومنتظر می‌ماند تا زنبورها دسته دسته از کندوها دربیایند وروی درخت بالاسر کندو ، روهم روهم ، به یکشاخه بچسبند و آویزان بشوند ، تا او کنـدوی خالی را بردارد و درعقبش راکـه پهن‌وگشاد است ، زیر کپـهٔ زنبـورها بگیرد و شاخه‌را تکان بدهدکـه زنبورها بریزند توی کندو وبعد درعقب کندو را باگونی بگیرد وورویش راهم‌کاهگل بمالد ، تابشود یك کندوی تازه . آنوقت‌کمندعلی‌بك این کندوی تازه‌را می‌گذاشت بغل کندوی قدیمی واگر جوجه‌هاش راآفت نزده بود ومی‌توانست ولخرجی‌کند، توی هر کندوهم یك جوجه‌بریان می‌گذاشت و اگر نه یك‌نصفه «شان» عسل ،که زنبورها تازندگیشان را روبه‌راه‌کنند بخور و نمیری داشته باشند .

این‌رسم همیشگی کمندعلی‌بك بود. اما امسال مثل اینکه رسم‌معمول به‌هم‌خورده‌بود وزنبورها زودتربه‌صرافت‌کوچ‌افتاده بودندوعجله‌کرده بودند .کمندعلی‌بك دیروز که ذخیرهٔ زنبورها رابرداشته بود، از زور خوشحالی اصلایادش رفته‌بود که‌ظهر سری‌به‌کندوهابزندواز‌حال‌وروز زنبورهاخبرداربشود.این‌بود که‌حالادست‌پاچه‌شده‌بودونمی‌دانست‌چکار باید بکنند . اول خواست یکی‌دوتا از همسایه‌ها را خبرکند . اما ترسید از دیدن این‌همه زنبور چشمش بزنند و بلایی سرکندوها بیاید . ناچار

دادزد سرزن‌خودش که «آهای رقیه‌هوی ! هوی‌رقیه !» وکندوهای تازه را از درگاهــی اطاق بالا انداخت پایین . و تا زنش برسد وکندوها را بگیرد ، دوسه‌تایش خورد زمین و درب وداغون شد . کمندعلی‌بك که اگرکاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، ازهمان بالا پرید پایین و تا آمد به‌زنش‌حالی کند که‌چکار باید بکند وچطورکندوها را زیرشاخه‌ها بگیرد و اززنبورها نترسد ،که یك‌دسته از زنبورها ، یك‌مرتبه ازروی درخت بلند شدند و پروازکردند، و جلوی چشمهای‌کمندعلی‌بك ،که ازکاســه درآمده بود و قرمز شده بود، به‌طرف آسمان بالارفتند ؛ و به‌دنبال‌آن دسته ، بقیهٔ زنبورها یك‌مرتبه پرکشیدند و وزوزکنان ازلای شاخ وبرك درختها وازروی باغ‌کمندعلی‌بك بالارفتندورفتند ورفتند و رفتندتاروی آسمان صاف‌وآبی اواخر ماه‌دوم بهار، وزیرآفتاب درخشان اول‌صبح، به‌صورت دوازده لکهٔ سیاه در آمدند .کمندعلی‌بك کــه عقل ازسرش داشت می‌پــرید یکجــا خشکش زده بود و هــرچــه زنش داد می‌زد «علی‌بك ! خونه خراب ! آخه یه‌غلطی بکن !» ازجا تکان نمی‌خورد و انگشت به دهان و حیران مانده بود . و زنبورها که مثل دوازده لکــهٔ کــوچك درآسمان سیاهی می‌زدند و بــه‌طرف خانــه وزندگی اصلی خودشان می‌رفتند ، وقتی ازآسمان ده‌گذشتند همهٔ دهاتیها آنهارا دیدند و باانگشت به‌هم نشان دادند . نه یك‌کدامشان رفت تاتفنگی بیاورد و تیری‌به‌طرف دسته زنبورها بیندازد ونه‌یك کدامشان سراغ‌کمندعلی‌بك رفت تاببیند چه‌بلایی ســر کندوهایش آمده است. درعوض هــرکدام پوزخندی از خوشحالی و شیطنت زدند و درگوش‌هم زمزمه کردندکه «علی‌بك خونه خراب‌گردی .»

غصهٔ ما به‌سررسید

کلاغه به‌خونه‌اش نرسید

آبان‌مــاه‌سال ۱۳۳۳ شمسی

۴ تومان



«۱»